

دوشنبه بزم منامه در بزم کس  
سنگ خندان ده که از چشم خویش  
بزرگتر از آن جا که شد از زمین

هر که پندزد سپید رخ بخل  
چون حسن وی سینه دم از خانی

راه خواب شریک از فرشته که میباید  
تا دم که تریخ تو هم که ساری بخوش

نعم خسارت تو با خون دل ای سپرد  
را که چون جان باقی سرده نم جا کرده  
صدا داد وقت آن که بنده از دم کنی

نصرت الدین شاه که بود جاک

سما سر سلطان کیش خان از شاه بوده و گوید جامه نام خمی است که در میان استراده خوارزم  
می نشسته اند و شری دشتند موسوم بشهر نو دوی پادشاه آلفایه بوده بجلالت و جلال معرو

و بهمت و سخاوت موصوف محمد عونی صاحب تذکره لب الالباب و جامع الحکایات در شهر نو این باعی در حدش گفته

ای شاه بلطف بندگان دگری

در قاب ملک عدل جان دگری

از از روی که بود جامه میجو نهدت

اگر رفتی فقه آسمان دگری

و نصرت الدین شاه که بود جامه اسمی خاصه در جایزه این باعی بی کشید ای اصل قتی در حضرت سلطان کیش خان جوار شاه  
که بر همه ایران پیشتر با دراهم سلطان اقدالام بود در باب نصرت الدین حمایت کرده و او را بر کشتی و مرا فراری مخالفت با  
سلطان متهم ساخته اند سلطان کیش با وی ل بد کرده مردیر با آوردن سر وی نمود فرمود وی فرستاده را راضی کرده خود  
بخدمت سلطان فدا این باعی خوانده معفو گردید و خلع شد و در خدمت سلطان می نمود یافته معزز گشت  
من خاک تو در چشم خرد می آرم عذرت بیکمی ده که صد میارم شتر خسته بدست کس خواند میایم و بر گردن دیارم  
انرا لامرد و وقتی که ملک زوزن شید الملک از جانب محمد خوارزم شاه با ستخلاص ملک کرمان نمود سپید نصرت الدین  
نیز حسب الامر با وی مارت دشت در شهر کرمان و سیر جان ملک بموضع خوارزم شاه سپید را شهید کرد کانی کبکی شتر

من صیاده

گویند در غریبیت سیفی  
از دل من که نه هر دم آتش برکت  
بس کیم از عاشقان شهر خوارزم انگوی  
کار من چار زین با باز تو بود کت  
روی چو آتشید و در که دیدی  
یا ریسکوی که تو بر من جلی آورده  
کشمش با در آتش از سلطان کن  
جامه نام را نام از نو دوی گشته بود  
کار ما تا چون بد فردا بد بی کس  
عاستر آنک تو دانی در سر من خوش  
من طبع برده اشتم چا پریدیم پید  
اختیار من نباشد اگر در عرت بود  
که بعد از جهان نماند کسی کسری بی  
اگر کسی دیکه چشم چار تانی بر زدی  
آن بت مجلس فرودا اگر با ماستی

ز آب چشم من جهانی مرسد باستی  
ای نیاب هر کسیر کار خود پیدی  
اگر دخواه منست امروزه اگر باستی  
بچو من شید شدی که بر علی سینه  
کشم آری کف باری که بر آن طهرت  
من چشم کرم از سلطان کند او خت  
در نام جامه من اطلس و پاستی  
کاشکی امروز ما را و عده فردا  
زین تبر روی کم اینی مسکن ما وستی  
که بودی شت عالی خرد می آتستی  
اختیارش کس بدی پیوسته در جودت  
در شایه ملک نماندی دشا درستی  
این دقانی در بر من هر زمان کتستی

آتش بود بر ز آبروی عاشقان  
عشق پیری را بر سر شستی و بر آوی  
کز حال من بدستی بخار سنگدل  
کی سودستی تو شمشاد یا بالای سر  
کشمش زلفت بگیرم تا که گیرد منم  
نام و ننگ خسروی گشته بود من  
خسرو جوارزم از زمانه زندان دکی  
در بی از من طبع دیار ریسکوی بدیل  
چون نمیکردم فروغی نمی خواهم نگر  
چون دنگی خستیم بجای خود نرفت  
قامت کردون که از راه پستی بود  
ده که از زنده شمانی بجان دلم  
این غزل خوشش و خواندی بگری

تخلص داشته از دست  
آبرو بر جای نماندی کردلم بر جاستی  
رود به بر روی لم باری که بر جاستی  
هم خیسودی بمن که خود دلش خجاستی  
کره پیش از او یار مرقوبه با کتستی  
گفت به دوستی آری شوا که بیگاستی  
در روز از شوب من از دم بر فوجاستی  
کره از عشق تو ام بند کراک پاستی  
کاین که بجان کاشکی از پیش من جاستی  
در روز کار از زنا خفانی بر من آرد کتستی  
اگر تو دوستی نیم زانده شاستی  
راستی چشم شوا شت از راه پستی  
خوب شمانی نکردی کردلم در جاستی  
جان به بخشید می عالی که از من جاستی  
جلس با خستی کار ما زیاستی

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلاخان خلف الصدق امیر مطلق محمد قاسم خان بن امیر صادق الدوله سلیمان  
قاجار توینلویت که حضرت شاهنشاه جد آن صرلین اتمه سلطان ناصر الدین شاه را خال پهمال  
و بیکم آنحضرت چندی حکومت خنده در بجان اشتغال دشت پس از چند سال بجنور اقدس شرفیاب و لقب عمید الملکی یافته  
با یالت و ولایت کیلانات مغر شد صاحب اخلاق کریم با و صاف حمیده است درین ایام عمید الملک لقب یافته و حکومت کیلان یافته

از آغاز شب طبعش بظلم علی سحر شاه محمدی دخت قصیده در اسباق استخوان سلف میگوید و از جمله اشعار اوست

سبیل شکین بود بر لاله اجرت ترا  
شکرین ساری لبم از بوسه دستم پر شد  
کشمیری قوی کشمیری رخ تو کا کمر  
جانستانی کا چشم و جان بخشی کا لطف  
خوشش آید مرا خاصه فصل بسیار  
شرابی بسری چو رخسار دلبر  
تا منشن از میان کستان  
نوشم چو بادیه لاله کونا  
سباط بر زده است بد باغ ایزرا  
همی کار جنگ آوران اگر کرد  
حشم داری کج و نیز دوی دستره  
دشمن آمد در برم آن گن بازو خا  
سوی و بر روی او چون فخر روی  
فش بسته طره شکین دوی چو نقر  
گاه کفشی آید باید خورد در فصل جا  
گاه کفشی آنش کرب باد صفت لاله  
کشمش ای دوی روشنی از تا تمام  
قد من چو از زلفک چو خنجر اوست  
مرا ما غایب شک و منیت بجا  
ما و فشن انیرین سحر ای که است  
عزیز شتری بیستم ز منیت بجا  
دل من شیشه کوه بود مرا عا نشد  
اگر شرح رنجوا بشکری آید چه عجب  
کس نداند شمشک کج خوارش  
زلف مشکین بر وی آن پسر است  
حاجتم کی بود به کلش کتر  
عاشقانه از رسول سوی نکار  
غزوه او بقتل عاشق زار  
کوه علم و قار و فضل و ادب  
اگر گیرد همیشه ملک و عدوت  
شاه تیر درون محو شد که دیدن اندم  
انگه از آرمش طفت خورشید

بر سبب نوب راه و بر منا فخر  
چون کشم زلف از برای لبه کتر ترا  
بود از کتیر باب و ماور از کتیر ترا  
بنتی باشد کرب شاه دین دور ترا  
هم در مدح شاه شاه ناصر الدین پاشا قاجار خلد الله ملک  
نکاری خوبی چو ز کین بسیار  
کمی قصید بوش کتم گنگ را  
که آید در شاه لاله کون کوه سارا  
که آید سیاه اندرون شهر یارا  
چو آید بمیدان پی کار زارا  
بگیر از در مصراقتند دارا  
زوی و در روی او چون در زیر با  
درع پوشیده ز غنبر غدا فاقا  
گاه کفشی عشق باید بخت در عهد با  
که سر دوی آنست که در آواز جوا  
کشمش ای سویی تاری از غریب  
در مدح شاهزاده ناصر الدین میرزا ولیعهد شاه غاز محمد شاه  
دیده مار که نسرین بکین سر اوست  
تا هر چشم بر فشن و بینان  
تا که در زیر درم جانک و دو کوه پاره  
از آنکه طرح مکر زده خواهد کرد  
هم در مدح حضرت شاه ناصر الدین شاه ادا م الله قباله  
تا که روی لبش کل سگرا  
گریه شام زلف سحر است  
چون خندانک خدیو ناموست  
پشت دین دوی موی طفر است  
انگه بخشند نام سیم و ز است  
در مدح سلطان سینی شاه محمد شاه غاز می

می گستی از تکریمه تبتی  
از سوز یک کوه زار لک شکین  
لابسا کردم که بوسیدم تبت کون  
سجده آوردم بر زمین زان تیر  
نوشم کبی با زده ارعوانی  
فرو شد کبی شده که شکفت  
ز تا شیر باران باد بهاری  
جاندار شده ناصر الدین که باشد  
ز بی شهر یار مطلق که هستی  
فد لرزه بر جان نام ز جان  
سرمد کرده اند و چشم جاوید پر کرد  
گاه کردی زلف بر قد چون دوش  
گاه نهادی و لبم ز رخ چون خون  
کاشی رو شیشه ز عشق بر خیارین  
بودم ز بخت چنان خون مکن چکان  
همی گسستند و آشوب زیر سر است  
تا سمن ز غم زلفین سمن پورا اوست  
دل من جاگر چنان زلف کل کتر است  
ای دل که ای سر کل سین بر اوست  
بنگر آن سبزه که کرد لب چو کوه است  
که جانانی سلطانی اندر خور است  
کا پنجه آفرین شمارت همی شکر است  
یا که خورشید زیر منج ده است  
کل سوری و سرو کا شمر است  
زلف مشکین ما در اسپر است  
که دلچند شاه داد کتر است  
ایندو کارا میرزا جور است  
پیش جود و نجاشش مختصر است  
تیغ او قایم تمام ذره افشار حیدر است  
انگه از زلفک جلاش پشت کرد و کتر است

ای بت از رخ سمن دیدی از زلف ترا  
تا شود پر شک و جنب لبش ستر ترا  
جمله با باید که آرم ساقی در بر ترا  
شور یار چون نکارم نام بر دق ترا  
بت با روی منی شکو ارا  
یوسم کبی دوی پانک را  
مرا زان لب زلفک شکین  
چو کان زلف شده عمر ستر ترا  
سرسشته ز علم و ز علم و دقا را  
بفرود کوه هر بزرگت بنا را  
چو گیری بگفت خنجر آید ارا  
عافش چون نیان زلفک چو شکین  
شانه کرده اند زلف مندی سحر و تا  
گاه کردی عهد بر ضد چو ناپش نقاب  
کا طبعی بسمن نایب چو نهند با  
چون دیدی سالم در فراقم صبر و تاب  
بودم ز بخت چنان خون مکن چکان  
که بختند و آشوب زیر سر است  
تا سمن ز غم زلفین سمن پورا اوست  
دل من جاگر چنان زلف کل کتر است  
ای دل که ای سر کل سین بر اوست  
بنگر آن سبزه که کرد لب چو کوه است  
که جانانی سلطانی اندر خور است  
کا پنجه آفرین شمارت همی شکر است  
یا که خورشید زیر منج ده است  
کل سوری و سرو کا شمر است  
زلف مشکین ما در اسپر است  
که دلچند شاه داد کتر است  
ایندو کارا میرزا جور است  
پیش جود و نجاشش مختصر است  
تیغ او قایم تمام ذره افشار حیدر است  
انگه از زلفک جلاش پشت کرد و کتر است

فره از دای این آفتاب غامدی  
 یک کینه کوششش تا بگری پر و چ  
 دل من در غم آن طره طرار بود  
 گاه چون سلسله و گاه چون کمان بود  
 گاه با برهت که پنهان رخ خورشید کند  
 چون وز باد بدین لعلک چون خیزد تو  
 که خند و سسمن خالی ز تار چرا  
 ناصرالدین محمد آله اوله ولیعهد ملک  
 چو با ششم گلین کوی نه با ششم شاد  
 یوی می چو می چو می چو می چو می چو  
 ز پستی تا سر تا ز شک لاله و زین  
 بیار باد که کلک ایست گروی  
 سر طوک ولیعهد شاه ناصر دین  
 بزیر کز شمشیر چون دویا شود این  
 ای ترک دل از من ای صفت بلند  
 در بند خم زلف تو بسیار کشته  
 که گشت دل آزرده و افکنده عجب  
 کم کن صنایع و جواهر و نیرم داد  
 بختان فرخنده با ش عیشمان نیا بود  
 و الهم بار خوان غنبر سارا همی  
 او با ششش کند فرزندانه مر مرا  
 معشوق سگین می من بر دم غمی افکند  
 که تو کو کز کن کند در زری حاده نهان  
 که ز انچه چون ضمیر آن پشه بر رخوان  
 خیز افت آن سین قریحان خیره بر روی کن  
 شاهیک که از روی کن بر کوه من بگذرد  
 که زنده کرد و بگوشتش عرقین  
 زلف یارم و منم بر لاله صبر میشود  
 دارد ماند که دارد آفتاب اندک  
 چو آن جو شوم دانی از شمشیر لطف تو  
 کاشه من شکرین کرد که از زبده است  
 شد سدر ایم چو کلبه حصار  
 نیست چون موی تو بنفشه و شک

قطره از فیض او این کعبه پنهان است  
 یک کینه بخششش تا بگذرد می چو

پادشاهان اگر لشکر بو پشت پنا  
 دولت او صیت سیر می تا پریشانند

در جو اقصیده امیر معز می شرح  
 هزاره ناصر الدین میرزا دم احلام

گاه مشک است که بر توده کلان بود  
 عنبر سارا در شمس بجز در بود  
 زلف تو بر من از خالی ز تار بود  
 که مگوز می کوی کوی کار بود

عنبرین مویا مستغنی از شک مسر  
 تا که ابروی کوی کوی است و تگوشا ز دور  
 بس در زلفت خم اندر خم زلف سبت  
 عطرش که بختا گاه بکش سیر زین

وله ایضا

روی بس جو بهار دلمی چو شمشاد  
 سرشته اند ایاسر و قد جوز نژاد  
 که خوش بود می کلک غصه در خرداد  
 که در ستم ز بر کند دلش از غیاد

در ای بسوس از دایح حاجت نیست  
 تمام در بر تو اگر شوند از غنبر  
 که تاش طاکتم زاکه با شاط شونت  
 اگر که حمد بر در بر سگوه مانا خج

ایضا

تا چند بود جور تو بر عاشق چندان  
 تنها نم در غم زلف تو بزند  
 آنرا که دلا رام می از لطف افکنند

بسخ و خاک روی می کج بجایش  
 بجز عشق ندانم سخن ای مرد غنچه ای  
 آن حمد که بسنی جا با بسکین

هم در معرکه کار تو شایسته  
 قهرمان میرزا حکمران در میان

تا طراز رخوش عنبر سارا بود  
 هست حمد و کوی خردم و خوابود

هر زمان در فطخ و دنیا بهاری می کراست  
 قهرمانش و نظر آنکه دست داد

وله ایضا

که دانه باز انهان در توده عنبر کن  
 جگر و دیده هیچ تن که با من بتر کن  
 در کوه آهن با همی چون تیغ خاکستر کن

تا قدم عنبر کند در دام چشم افکنند  
 خواب بهای پشه تنگ زود در چ  
 شان ای بسکین می که ز دانات از شمشیر

هم در معرکه کار قهرمان  
 صاحب خستیا بر تیر

چون بسوی عاشقان با شمشیر شود  
 بتر و بالین من بچنگ و عنبر میشود  
 نامم از معرکه خست و بر کوه بتر شود

دلبر ای که از خسار روز بالای  
 چون بوسم آن لب نشین شد آسای  
 تو مان میر نظر آنکای پیش بخت او

هم در معرکه کار قهرمان  
 ناصر الدین شاه خلد تهم ملک

دست او تیغ او پشت پناه لشکر  
 قاف قاف جانشینم وزیر است  
 که دل آشوب دلا و زود لار بود  
 گاه چو خار بود و گاه چو کار بود  
 تا ترا طره مشک آگن حصار بود  
 زین قس پشت و دم که زود کوی نژاد  
 دست کوی کند شده حصار بود  
 شمشیر کج سخن گاه بفر خار بود  
 که در دم از بر آن رشک لب غنچه  
 که روی نیست کوی ز سوسن نژاد  
 چو روز و بزرگ عنبرین تو باد  
 هیچ کوی شمشیر زده بخت نهاد  
 بی بر آید از کوه ناله و نسر باد  
 به پیش تیر پیش چون بر نیان بود  
 از حدی روز همیکوی می چو چنند  
 بجز عشق کفنه است سخن مرد غنچه  
 آنرا بکنستی بوسه میله و زرقند  
 از جور تو در در که دارای طغوضه  
 هر زمان گناه روی سستین با بود  
 که نکادی بسچند و غنچه و غنچه بود  
 در که بذل و عطا مطعی ترا زور با بود  
 تا در بر زوشستن در خط عاشق تر کند  
 که شایع بسین جهان ز لاله امر کند  
 زلفین عنبر روی که دام که خیز کند  
 این را در بر اگر شاه غنچه چنند  
 چون شهید پلین رخ ز صفت لشکر  
 معرکه زمانند من سپید آید و فر کند  
 ز نسیم عنبرین عالم معنیر میشود  
 خانه با محبت کثرت کسیر میشود  
 کار ام شیرین می خاند مشک میشود  
 پشت میران می خاند عنبر میشود  
 زاندم مشکینه زلف عنبر بار  
 نیست چو زوی تو کل کلار



ماه روئی و تنه غوی بی  
 غزه ات چون فک فخر هم  
 ای بروی تو مردی را فخر  
 تا به از دین است چاره  
 دشمنانت برنج جاویدان  
 چو روی و زلف و خط و خال لبر  
 نماید چون رخ خورشید زخاک  
 رخ و لکین تو بالاله و کل  
 پناه دین دولت ناصر الدین  
 پس از جدی دیگر ای او شاه  
 بجز تو ز جنگ ای بچه شیر  
 دی بنگام سحر آمد آشوب پیر  
 عارضش کشی روزیست شب آرد بار  
 کهنش که برت نرم تر از نرم جوهر  
 بی بر بوسه کنای تو خام و دره  
 که در آغوشش کن تو میاید بر کز  
 سلام کن من ای باد و صد اگر ام  
 پس از سلام بگو با بنار رخ چون  
 بی که بر در قراره مشکب از دل  
 زیر طره به پنی اگر خوش کوئی  
 کنون جو بوسی از لعل و گشته جویم  
 که فیر باد کس رو نیزم دلبر کن  
 باز آئی تا خزان من از تو شود بهار  
 صافی بسا که نرم و نفع چون همیم  
 تن و قدم چو سوی کردو کان  
 آنکه زلفین و عارضش کوئی  
 بسکه نام زوری و لبه  
 چاره نیست مرزین دره  
 ناصر الدین شه بلند اختر  
 محبوب مشکین سوی من جز در درون  
 سینت است و ما در مشکب  
 بسته ز روی کردی که خلاف ای  
 زان زلفک چون مشکب بچونید

هست بازش نیش باهل غار  
 چنانکه سنگ غار کذار  
 ای بسوی تو خرمی را بار

ماه که سپرد همی حشر  
 شاه فیروز بخت ناصر دین  
 که چه هستی بیال جز دو یک

در مدح حضرت سلطان ناصر الدین شاه گوید

نباشد ماه و مشک و حود و عنبر  
 نباشد چون لبش اقیوت امر  
 لب شیرین تو باشد و شکر  
 که شهرت نیست در شانان کوه  
 ستانی باج از حسیال و قیصر

چو بر رخ آنکند زلفین مشکین  
 سوزد زلف مشکب بجز  
 کجی صفر ز غیب تو گویم  
 خداوند کند و کرد و نسیزه  
 ز چه سوزد فرمان تو یک تن

وله

طره مشکین آنکند بروی چو  
 قاتش کجی سردیت مرده دره  
 کهنش که دولت سحر ز رخ تو  
 نتاغم تو من بوسه یا شوخ پیر  
 آنکه او گشته بد بندی در دهر

از رخ چون سمنش سبک مشکین  
 چو زلف سیاهش کجی شکست  
 بایام ز روی بر من سگین نکا  
 گفت با بوسه قناعت کن بگذر ز کجا  
 چون شربت تو در دم من تو کنار در خوش

الصف

که ای میز کویرت و کوفه فرجام  
 ز طره سیه بتقرار عنبر فام  
 طلوع کرده سیل من بجای ز شام  
 بجای بوسه دهد مراد و صد شام  
 دام خونم از بهر او بجای نام  
 ای لبش و رود لاله و نسرین جهرم

بری شده ز رخ آنکند هر  
 ده چشم مستش و زلف کج جارنگ  
 هزار لاله و عنبر و هزار شوه و نا  
 همی و انبوه این بند بکافر  
 بگذشت چو بچو خزان مراد با  
 کردم غمی زنده و شکر ز روی مهر

در مدح حضرت شاه شاه فلک ناصر الدین شاه گوید

مشکب است لاله نمان  
 بسکه کرم ز فرمت جانان  
 عزیزم خدایکان جهان  
 زاده شمس یار شهرستان

آنکه در ختم زلف اول من  
 بجز آید ز ناله ام بقغان  
 زین امت خدیو مکتب بخش  
 پیش سندان حیر چون باشد

محم در مدح شاه سکن در حشمت سلطان ناصر الدین شاه

سوسن فرا سر و بن سبیل طراز من  
 چو آنکه در مشکب و شکر روی خندان

شکر ای آغشته بر سر سوسن کشته  
 طوبی قدی در جبین ز رخ نماز من

حشر زلف منت با سپا  
 زاده شهریار شیر شکار  
 شاه دانائی و بزرگ تبار  
 تا پس از جن است اغذار  
 دو سانت بخرمی بموار  
 کشته از مشک بر خورشید مهر  
 اگر چه مشک بیوزد بر آذر  
 کجی صبح و لیله مختلفه  
 سزاوار کلاه و سخت و فخر  
 کز آنکس که بر کردید شش اختر  
 ندیم شیر ابا و من مظهر  
 در لب چون شکرش چشمه جوان  
 گاه کشتی سپه راه کوی سپه  
 بوشه چند همای صدم ماه سپه  
 سعی چاکمن ز محنت پیوده سپه  
 که قدم سرودند پند کسی از سر و سپه  
 بدان ستاره میران خدایکان نام  
 نکار سر و قد آنما روی سیم نام  
 بسوسن اندر مشکب و بر من نام  
 نموده تا بر بود است از دم آ نام  
 همی سینه بنود این بخت اسلام  
 کلزار چون چشم شد اندر بر نام  
 بخشش دو بوسه زان لب چو نهد شکست  
 بر دشمنان همیم و دوست کو نام  
 بجز آن سر وقت موی میان  
 بچو کوبیت در خیم چو کان  
 که آید ز ناله ام بقغان  
 کف قنات امیر حرمت دان  
 پیش تیرش خیان بودندان  
 جزاره دار در بر من محبوب مشکین  
 مشوق گو باشد چو عاشق لبی چون  
 بر ماه تابان بسته صد حلقه مشکب  
 زلفت فریب عقل در حشمت بکار دان

ارونده تو کاهم شد شکرینه خاتم  
 بنیاد مجدد انشی بران فرزند شمشیر  
 شدت قامت من ای صمغ نوان کون  
 چو بر دخت خزان به باد حمت کرد  
 ز بسکه جبری لوان شکسته در کله  
 ز بوی لاله و نسرین و نسیم آن کوئی  
 همین دولت و دین قهرمان شمع خاری  
 از دست حکم پیوسته فصل را بنیاد  
 اول عاشقان ای بت سیم تن  
 شود مشک از آن چو لزان کنی  
 توئی سرور اگر سر و سجاده لب  
 تر ناز کردن منزه از ارضیت  
 کند بر تن جنب کجویان و دهر  
 روی نگار است ز زلف بر نشانی  
 از نه بهار است رویت ای شکر  
 نیست چو نوشید لب تو لعل چینی  
 لاف و لبا است از زلف و لایحه  
 ناصرین شاه بنگینت که بهما  
 بلخ فرستد بر بیکامش قهر  
 ای زلف یا رخساره هر پروری  
 کای سالی عسی کردی قرین خود  
 جوشن کی پوششی با عارض من  
 عاشق نه دوازده پریشان چاشنی  
 ای ترک و نواز و فکیش هر جوی  
 از خنده موسی منتنه فرخاد و قشعی  
 رویت سی لطیف تره خو بر نه  
 فرخ سرشت چو خنده اشنگه حق  
 حیدر نه و یک بر روز برود کین

مختصری خان زنگنه

باردگر بر نامه ام زود چو شاه منگن

دایت سعادت با سبزه تر فصل اول

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا احمد گوید

دیر بر سر رحم ای بت موزون  
 ز بسکه لاله نمان رسیده در لایمون  
 ز زمین شن همسپرز خالیه سجون  
 که با شجاعت سام است بدل از فزون  
 از دست حکم همواره عدل از قانون

بیا باغ رویه ای نگار سپهر  
 بجای انی گلزار بهشت برین  
 یکی با بزرگو کن که چون کف دارا  
 یکی بجای بوسه بر سارم زود آرا  
 با طاعت او و ای بی دوش

محمدرضا شاه سلطان ناصرالدین شاه

توئی ماه اگر ماه سپهر فتن  
 مداح دارای دشمن منگن

لیکن فردنمازی ای خوش لب  
 هر خسرو ان ناصرالدین گه است

در مدح حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

از چه درویش کس و کجای  
 بست چو زنگین رخ تو لاله نمان  
 غارت با ناهاست آنکه ز کز فغان  
 بیستش اندر بنزد رستم داستان

بر سمن فرم ای باغ چه حاجت  
 ترک نباشد چو تو با حن علی  
 که بیان گشتم اگر ز بجز تو بچند  
 چند دیگر نگذرد که با ز فراید

در مدح سلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله

کای خلیل است در آذر اندری  
 چو کان کوی بیازی بر لاله طری  
 بزند و نه متکلف دیر آذری  
 شمشاد موسی سر و قد و مهر منظری  
 از قد و روی آفت کشیده کثیری  
 از پریشان چینی دیبای شتر قلی  
 خاندش حسین ناصر دین پیری  
 مرنا صد معین قهر چو سیدری

کای چو ناله نیسره که با روشنی  
 خورشید اندیدم بجز رشک تو  
 چو لاله و قرار که تو بر آتش است  
 رشک و عزت نبوده هیچ حاجتی  
 بیکوست با سرن سپید نو فریبی  
 از دل بسزایان شهر که بر ده که  
 ای خسروی که هست بود پیش من

مردت طرب اندر طرب شمت محض اندر محض  
 لشکر کش و دشمن کشی تیرا کجی تیغ برین  
 از عشق آند چو نسرو آن لب یکون  
 که گسترید با عفت از رخ فزون  
 همی زمانی با سون ز لاشش انگلیون  
 بجای قطره مبارک و سپهری کنون  
 که جای باران بود بر زود که خون  
 ستاره خدمت او را همی بختون  
 بودی بدان ز لنگب ز رنگن  
 کار اسزلف عین شگون  
 بحسن زیبائی خویشتن  
 جهاندار و مرد و جنگ بر این  
 بر زود خامر زره را کفن  
 باشد در ز مرغ حور ز رخسار  
 که بود ز ریشبت تختستان  
 حور زای چو تو بود و فتنه در ضوون  
 خندان که دم زود شاه بهمان  
 مرز خاد ختم نخلت ابر کن  
 تاج فرستد بار کار شرفان  
 بر با سمن سرخ و بر سیم سپهری  
 کای چو بیخ سحر خورشید آذری  
 خورشید خاد و بر از مسک جوی  
 با آنکه نی سیادوشی و ز سمن ری  
 کز زلف خویش غرق و بشک و بغیری  
 چو ناکه با سیمان نراد تو لا غری  
 معشوق مدح کوی خدو منظری  
 این همان نیلی و این چرخ اختری

پسر اکبر علی بیگ زنگنه امیر آخوند شاه صفی صفوی است و شیخ علی خان وزیر دشت بیخ خان فیروزان پسر  
 برادران گفته بختی خاستند و او را دین خسرو نیز در ایران معروف بود و همشده و محمد خان میر نظام  
 مرحوم از اخلاصان مسلم علی بود علی بن محمدی در خدمت شاه عباس عالی تمام یافته و وقتی سبب جبارتی او را بطله المروت فرستاد  
 محمود سر کرده در دولت شاه سیستان پایالت در در فقه بازرگانه محاربات نموده و خانان مظهر گشته این پست از او بیادگار است  
 ای دل ز راه فاخند کف کردی پیش ازین نیست بهی که بر کردی

وقاری شته

بر هر چند بگردید کاشن خند

وفائی دکنی

و از خیالاتش مکی چند دین مذکر  
و در شانه رحلت یافت  
پند از شک حسرت کناری نادم

والی قاجار

در بغداد در گذشت از دست  
بد و سلسله سوج آب و جلی پال

همیون شاه بن بر میرزای کنگا

روید و پناه سال عمر کرده در دوازده سالگی سلطنت خراسان رسید در نصد و سی هفت در گذشت و همیون بجای او پادشاه شد در  
حصار کابله و بنارس کبشاد در اگره طوطی عطیم بر پای کرده دوازده هزار کس را قتل نمود که در هزار جبهه و حورده آنها تکمهای طلا و مرقع داشت  
محمد زمان میرزا بی بیع الزمان بن سلطان محمد بن باقر را کول کرد سلطان بهادر کجانی مقهور نمود در ششده قندهار از تصرف فریاد شیه  
دولت صفوی است و او داد و بشکال را کبشاد شیرخان خان ابو مخالف شده هستند ال میرزا برادر همیون نیز ضروب کرد بشی شیرخان  
شیرخان برادر وی شاه زده متفرق شد شاه روی خراسان شده خرم هستند از شاه طهاسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از اهرت او  
استقبال کرده با میانجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او مطلقا فرمود و بجایت شاه بولایت خود استقلال یافت و شکام طاق  
سلطان این قطعه را منگوم کرده است  
روزگار غمگندم خامی فروشش  
دارم اکنون انکس از که تا با من کند  
چون شروایت از علی ظاهر شد  
کریم همیشه ورد خود ناد علی

هلاکو خان قاجار قونیلو

مردم و مغز میرزایه خلی و کاشن طبعی خوشش است و در غالب کالات صاحب مقام بلند گردید و بعد از دولت خاقان صاحبقران  
بغداد رفته در بخت و کربلا و بغداد بر عبیر و در ششده رحلت نمود کاهی غزلی می آریسته از جمله است  
تم یا غلام یک شطرنج آدمی باید  
نی چیر باید دانم فی جور و کار  
کر سرم باطله درده مش لازم  
زبان می که خرد خورده مش نیم قطره  
پیر میخا کند برنج اگر در بازم  
با چنین بخت با کوم می و جملش میا

یعقوب ترکان آق قونیلو

خلف الصدق حسن پشای ترکان آق قونیلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل پادشاهی رسید  
در ششده پیک بن مهدی از جانب پادشاه مصر با ششده ص دیار بکر آمد و باید که پیک و صوفی خلیل صوفی

امش میز غازی ره زکاری در همت دار حکمرانی کرده طالب اعلی و مرشد بر و جردی در خدمت او بر می برده  
و از خوانان خاصش مانده میوزده کاهی شعری بگفته اند و پت از دست کرد پادام کرب خنده او شد چه عجب  
بجاست یکد و سه بدم که چو سستی نشت پهلوی هم بر کشیم آوازی  
نامن اسمعیل عاوش شاه بن یوسف عاوشانی از پادشاهان و کاشانیه و کن است که بعد از سلطان حسین سلطنت  
بند در رسیدند خاصه و کن پرورش یوسف عاوش تیر پادشاهی هفت در و صاحب صبی موزون بود  
مردم خواهد افتاد علی بچو چون یوسف عاوش ده سده نصد و شانزده در گذشت و بجای او پرنشست  
بجرت اقلش دارم بدل که بر کشین نصیحتای سرد عاوشانیه است که بشی نکره و کز فرسوانی تو چون شرح  
ناکی از ارباب دل طلبی به وفائی نسایتی دارد

شش منگلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس در سالها دولت  
خاقان صاحبقران بگومت که بکلیه پرداخته بعد از تغییر وضع خزانت ببات عایات رفته در ششده  
ساقی عرق بجای می ناب میدهد من سخن اشکم او آب میدهد سخن دور و تنس و کیکوی میاود

وی نصد و نهم طهر الدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا بن میرزا ابو سعید بن سلطان محمد بن میرزا  
ابن میرزا صاحبقران تیمور کورگانی بوده که در ششده بر دلی بند و ستان استیلا یافته سلطانی بزرگ  
گردید و پناه سال عمر کرده در دوازده سالگی سلطنت خراسان رسید در نصد و سی هفت در گذشت و همیون بجای او پادشاه شد در  
حصار کابله و بنارس کبشاد در اگره طوطی عطیم بر پای کرده دوازده هزار کس را قتل نمود که در هزار جبهه و حورده آنها تکمهای طلا و مرقع داشت  
محمد زمان میرزا بی بیع الزمان بن سلطان محمد بن باقر را کول کرد سلطان بهادر کجانی مقهور نمود در ششده قندهار از تصرف فریاد شیه  
دولت صفوی است و او داد و بشکال را کبشاد شیرخان خان ابو مخالف شده هستند ال میرزا برادر همیون نیز ضروب کرد بشی شیرخان  
شیرخان برادر وی شاه زده متفرق شد شاه روی خراسان شده خرم هستند از شاه طهاسب ماضی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از اهرت او  
استقبال کرده با میانجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او مطلقا فرمود و بجایت شاه بولایت خود استقلال یافت و شکام طاق  
سلطان این قطعه را منگوم کرده است  
روزگار غمگندم خامی فروشش  
دارم اکنون انکس از که تا با من کند  
چون شروایت از علی ظاهر شد  
کریم همیشه ورد خود ناد علی

اکبر اول نواب شاهزاده معظم شجاع سلطان حسنعلی میرزا اتمخلص شگفته است و والد هشتده  
مقتضی قلی خان حسنم خاقان صاحبقران ده سالها در خرها ن بایلت نموده روزگاری نیز در کرمان شیراز  
مردم و مغز میرزایه خلی و کاشن طبعی خوشش است و در غالب کالات صاحب مقام بلند گردید و بعد از دولت خاقان صاحبقران  
بغداد رفته در بخت و کربلا و بغداد بر عبیر و در ششده رحلت نمود کاهی غزلی می آریسته از جمله است  
تم یا غلام یک شطرنج آدمی باید  
نی چیر باید دانم فی جور و کار  
کر سرم باطله درده مش لازم  
زبان می که خرد خورده مش نیم قطره  
پیر میخا کند برنج اگر در بازم  
با چنین بخت با کوم می و جملش میا

خلف الصدق حسن پشای ترکان آق قونیلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل پادشاهی رسید  
در ششده پیک بن مهدی از جانب پادشاه مصر با ششده ص دیار بکر آمد و باید که پیک و صوفی خلیل صوفی

از جانب سلطان محمود بگرباوه شرف نظر شدند و سلطان به تمام تیر سلطنت و تیر سیاحتش بگرباوه شرف نظر شدند در تیریز و قراباغ بود  
و عاقبت الامراض کوریده در شهر صفر مشرفه در که نشست و بعد از دو پیش سلطنت نشانی حاصل و سلطان در انقضاء و صاحب کمال بود  
از دست دنیا که در آن شب استکم می پنجم در هر فرحش نزار جسم می پنجم چون کند باطلی است که از هر فرحش

رای به پیا بان عدم می پنجم

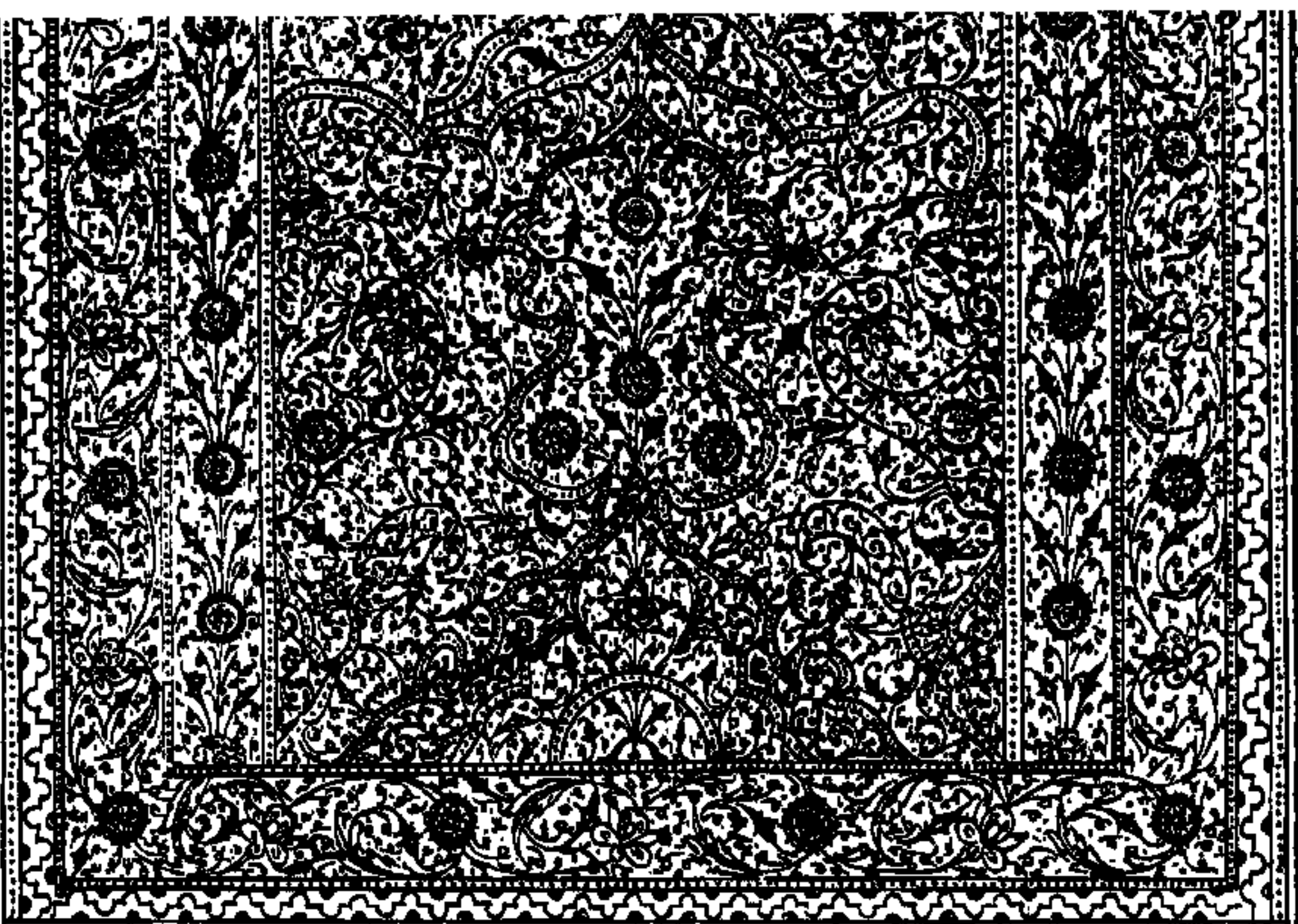
یوسف عا دشا کنی خدی

گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان نزار او خان در گذشتند در که نشست و سلطان  
بواسر که در قصد قتل وی نمود او بتدبیر پسرش فرار کرد و به راه تاجری باسکنه رسید و از آنجا بکند و ستان  
از قاره بکن رسید بتدبیرج ترقی نمود و حکومت یافت چون دولت ملوک بهمنی سپری کردید وی صاحب تخت و میر شد بعد از پست سال  
دو ماه پادشاهی در سلطنت در شهر چاود برض سوختن سپید در که نشست و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند و وی پادشاهی انا و با کمال بوده و سلطنت

بعد الت میخوره از اشعار فارسیه او است	دل	تا با جسم عشق کشد قافله ما	کلا گفته هر طرف از هر حد ما
با آنکه بجان با تو نکریم بجایی	پیش در کران هر چه کشتی کلا ما	ما شد فقه نمانیم که یوسف	آسان شده از عشق تباران مندا
با آنکه صد رجم بجا آرزو ده	تینی کشیده ز پی امتحان من	در دل خود از زنده بگم شرح عشق	ظاهر که بکند تو عشق نهان من
بگم که علم به نیکامی فرشت	در مزاج دهر نظم نیکو می کاشت	نیکو نامان زنده جاوید آینه	مرد آنکه ببرد و نام نیکو نگذشت
دوشینه برستان با از سر درد	میجا بدم سرود دست و رخ زرد	بر حلقه در دست زدم کفش برد	پسوده بود کوفش این سر درد

مراد باده بجای نسران یعنی سبزه بود و خم غم ایام یعنی خم





بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست باب دوم ابواب ساربه تذکره جامع شمس النعمانی در ذکر حالات و معالجات فصحاء  
و لغاه و موسومند ای پاری کوی که از زمان نبی عباس تا این ایام که منتهی اجازت است

ابو حسن حکیم سعدی سمرقندی

او نذر دیار بیای چسبیده بود

ابوالعباس مروزی

در نظم پاری پس از بهرام که در مقدم فارسی بیان و در ماده اولی بوده گفته بعضی حسن ترشح بر بطر از تیر به نسبت  
دینند از آرزوی شعر این بر بطر سعدی که کینه از او است آجوی کوی در دشت چگونه دود

از قدمای حکمای خراسان فضیلتی آسان بود در سال یکصد هشتاد هجری که نامون از شیبان بان  
عباسی خلیفه بخراسان رفت فضیلتی آن ولایات علی قدره بدستیار بیخ متی و وسیله طاعتی تهرت  
بدان ده گاه میبشند خواجه ابوالعباس مروزی که در آن از بی پاری طلیق آسان و نظمی پاری عربی بهم آینه در مدح نامون منظوم  
و موزون نموده در هسنکام شرفیابی مجلس عالی نهاد که چون نامون شعر فارسی کتر شنید بود به خط حکمرانی در خراسان بنشین  
زبان پاری شوق تمام دشت دل بدان اشعار و کلمات خوش کرده و خواجه رحیم حسن احسان بنواخت و یک هزار و دینار زر عین صلح  
و جایزه وی علی الاکثر مقرر دشت از آن پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه رغبت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پاری را  
که بعد از غلبه عرب بر علم متروک شده بود مسلوک داشتند و تذکره نگاران اشعار پاری نگاشته اند که پس از بهرام که او ابو حسن سعدی  
که از هر یک پنی فارسی سرزده قبل از ابوالعباس سعدی نظم شعر پاری بسیار است نکرده پس از وی چون دولت باک طاهر سامانی و آل  
ایش صفار جستانی رسید شعرای عجم نای غزل و قطعه و ترانه کوفی نهادند و سعدوی معروف شدند و در دولت آل سامان  
این کار و رواج و توفی حاصل کرد چنانکه در دیباچه این مجتبه تا به تفصیل ترقیم یافته است ای اصل خواجه در سینه هجری جان  
برود کرد و بسبب طول زمان تصاریف دوران از سخنان وی شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارش نباشد ولی بحد  
پیشتر خاصه از قصیده مذکوره تجدید نام او کرد و لازم است اگر چه نسبت بشعرای متقدمین شعری نیکو نیست علی ای حال  
این بیت در کتابهای قدیم نیامده است و چند بیت از قصیده او است

از قصیده است که بنام نامون بن دین عباسی گفته

سعد و رکن ای شیخ که گستاخی کردم  
ای سائیده بد دولت فرخ در بر قدر  
مخالفت از تو شایسته چو مردم دید

قصیده  
زیرا که غریب من مجروح هسته  
کسزائیده بغض وجود در عالم بدین  
مر زبان پاری است با این عین

دین یزدان تو بایسته چرخ را هر دو  
کس بدین نوال پیش از حریف پیش



یک از آن کثرت این است که در این

ابایزید بسطامی

بگردانج و غنای حضرت تویب

او همیشه تقدیم طیفور بن عیسی بن سرهشان القوسی بسطامی کند یکصد و دو و ازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام طریقه حقه را دریافته

و سالها در آنحضرت سقائی نموده و با اجازه آنحضرت بسطامی باز آمد و بعد از یکصد و شصت سال در آنجا در گذشت او نیز از

عرقا و شعرای تقدیمین است که این سه را می بد و منسوب است  
از صومعه بازید بسطامی را  
کام دل با همیشه تا کامی باد  
خوشید صفت به کس کبر و باش

و سالها در آنحضرت سقائی نموده و با اجازه آنحضرت بسطامی باز آمد و بعد از یکصد و شصت سال در آنجا در گذشت او نیز از

عرقا و شعرای تقدیمین است که این سه را می بد و منسوب است

از صومعه بازید بسطامی را  
کام دل با همیشه تا کامی باد  
خوشید صفت به کس کبر و باش

ابوالفضل بخارانی

الضاری همدانی

از قدمای حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار بهین یک پیش تجدید نامش میشود  
چون حاجه کرد که زکار نامه بشمار سازد سبک چکانه ما

هو شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالقادر بن ابو منصور مت الافضاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه و آله از کبار علماء و فضلاء ریخ و مشایخ تقدیمین شایخ بوده است منازل بسیارین و انوار الحقیق

منسوب با دست مناجاتش مشهور است در ۳۹۳ در قندزطوس متولد شده در ۴۱۳ در کازرگاه هرات مدون شده از دست

وز جمله خلق برگزیدن خود را  
خاک ترونا چیز ترا کرد شوی  
دام روز من گرم نشد بازاری

عبد است بزرگ برگزیدن خود را  
شرط است که چون مرده در شوی  
دی آدمه نیاید از من کاری

از مده یک دید باید آموخت  
هر کوز مراد کم شود مرد شود  
فردا بروم خبیر از اسراری

ابوعبد الله فرالادی

دهو محمد بن موسی فرالادی از قدمای حکما و فضلاء شعرای عهد خود بوده بعضی ابیات او را  
صاحبان فرهنگ در نامهای ذر به استناد و لغت آورده اند تقی اوصدی صاحب تذکره

عراق تریخیت از آنجا که احوال حال رسول و موطن آن فاضل با کمال تحقیق بر من بن میزند و سخن نیاید و آنچه محقق است در آغاز

ظهور دولت آل سامان ظهور نموده و با استناد شهید بلخی معاصر بوده بوده و حکیم رودکی بخارانی او را فرمود او را دریافته و ازین بیت رودکی

چنان مفهوم می افتد که فرالادی در روزگار خود شاعری اس شوره بوده و شهید پایه از و برتره استند یا شعر نیکو تر میگفتند چنانکه گفته

علی ایچله اشعار حکیم فرالادی نند سایر تقدیمین از میان رفته این چند

بمنزلت تو در لیا که قمار  
دره اگر برشت بر آنورد شنیم  
اگر چه نیک بگویم چند متش ز رسم

شاعر شهید و شوره فرالادی  
پت بدست آید  
از حجره دلم سوتی تو کوش شد

برق تیر است کراور سر و دیکان  
کرم طبعی از زده شفیع بسیم  
دلت چیزی خانه ناچار بدین

اگر چه دانه آتشینم

کابری پره است و گاه پای

ابوشکور بلخی

از استناد ان سخن سرایان کنن بحسب زمان بر شهید رودکی تقدیم داشته و ظهورش  
در ۳۳۳ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است

تو زبان می می چون سوزان چرخ  
که دشمن در خفیت تلخ ازینها  
از و چرب و شیرین نخواهی مزید

توسیعین بری می چون پزین باغ  
که ز دست معان دیان دوست  
در ختی که لختش بود کوه پرا

شب در غم ز تیار معان بوست  
اگر حیرت و شیرین می مرد را

قد بحر لغات است  
بدشمن برت عربانی مباد  
همان میوه تلخ آرد بدید

ساقیامر ازین سے وہ  
تا بد انجا رسیدہ دانش من  
از آنچه قطره او کفر و چکد بدن  
ای کشته من زخم فراوان توست

ابویلیک کرکانی

ای بلب قاضی برکان دزد

ابوالمظفر ابراهیم

موضع نینر نماید دگر

ابویعید غریب شیرازی

هرچنگ آن خلاف ای تو بود

ابوشعیب بیروی

ای خوشی قطره زلفی لاله خند  
بر زده بر مشک از شکر فمد  
زک زایشک بزنگ آید حسد  
سوزنی سبیل میان برده صد

ابوزجیر قاسمی

آن پسته بر کشاده را پن

اور مزوی

ابوالحسن خرقانی

بی دینش از گریه نیاساید چشم  
دین حرف تمنا تو خوانی و زمین

ابوطاهر خاتونی

نیار که روزی فانی نساید  
نبرد که با سپح دوی بسازد  
چه مضموم شد مرد را اینجا فانی

که غم من بدو کسارده شد  
که بد نام هسی که نادانم

در قنیه برفت چون نو  
بیار از آنچه بگردارید بود سخت

از رباعیات دوست

شده قامت من با بجران توست  
از شعرای زمان ال لیس صفار و اولاد وی

دو چشمه من فریب در تنان توست  
در آن روزگار خوشیها نمود اشعارش

و بود دگر در شتو از میان  
مزد خوا بیک دل زمین بردی

ای شکستگاه دیده دزدی خود

باشد تا نیز چه آید دگر  
شاد بد نام که نبند دوری

از اعاظم و امرای دولت  
ایزد تا بر نکشاید دگر

از مشایخ معروف معروف زمان  
این رباعی از انجبا بیهت

ما در تقدیر چه زاید دگر  
ای دوست ز جونیک بد گنم

گر خود همه دین است از آن  
نامش صالح بن محمد و از فتلای مجتهد

کاخ بودم کنون سلمان کشتم  
او اواخر زمان رود کی را در یافته این چند بیت از دوست

در صفت محبوب تر ساز داده گفته

چنی و تار کی بریشین

ای که از تباری بر بریشیم عقد

دشمن قسیم بن بر ابراهیم بن منصور  
مشغل بر مضامین خوش میباشند و بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از دوست

از قدما می حکمای شعر بوده از اشعار و او پیش چیزی بدست نیامده این بیت از دوست  
نیشی که بزگرم زلفت بلکن  
از برش سیه سبیل خلت و دویا

ما را ز برای دیدنش آید چشم  
بست از پس چه کفکوی من

کرد دست نه پند بکار آید چشم  
کرده بر پشت نه توانی زمین

اسمش کمال الدین در دولت سلو قیوم معترف و کرم بود و خدمت ترکان خاتون مینموده  
اما طوورش در عهد دیال و مناقب الشعر و تاریخ سلاجقه از دوست

دست یافت کاسی شعری میفرموده این در رباعی از دوست  
اسرار ازل را نه توانی و نه من

نه بیک با هیچ حسنی بر آید  
نه جد که با هیچ مهدی بآید

نه چشمی که روی هدایت بر پند  
نه بختی که سعدی دزد تو توقع

سزد که کوی قناعت کراید  
مگوید نه جوید نه پسند نه پدید

نه عقلی که راه هدایت نماید  
نه نفسی که کاری از او بر کشاید  
نه خواهد نه بخت نه کایه نه گایه

در پیاله نه چسارده شد  
روان و شن بستد بقار زوزبان  
ضریر کوید چشم من است مرده روان  
خود بچکلی سیرت و سان توست

بمزه دل ز من بدزدیدی  
از اعاظم و امرای دولت ال ناصر بوده صاحب هفت

بار دگر نیز بگرد و فلک  
از مشایخ معروف معروف زمان از سلسله بر غیبه از صاحب شهاب الدین سروروی بوده

کرخشد حسن خج در بز نیکان  
از فرد سو کج و از بر سو بست

می تبار و بخل مجد الملک

ابوسعید شابوری

در عشق تو بی جسمی با بدست  
سر تا سر دشت خاور آن سنگی نیست  
راه تو بهت دم که چونید خوش است  
غانی بره شهادت اندر تک پو است  
بی درگاه است و کاو در کس است  
دل جز عشق تو نبود پس کز  
ای روی تو هر عالم ارای همه  
بر دارم دل کز همه جان فرمای

ابو ذر بن جانی

تو عالم آن من غیب جهان

ابو عبد الله شیرازی

ابو خص خوزی

از بسکه بیدم ز وصال قه فراق

ایمن فارسی

در عشق ز رحلت کرده گاهی اشعار فارسی میگفته ایند و رباعی منسوب بانجیب است  
انگه فلک ز نور دهر آرایند  
ای ال پس ز پنجره دیوانه نشین  
احمد جامی هجس ستره

چون بگورس کرسند قمری کر همه قیام خوابشند

و هو فضل القدرین ابو ایخیر المثنی السیابوری لا تشدر کتب تواریخ و تذکره الاولیاء و نجات در این  
العاریفین مشروح است در ۳۳۰۰۰ فوات یافته از با عیانت است  
از من اثری نمانده این عشق اینجست  
کز خون دل دیده بر آن کی نیست  
وصل تو به سبب که چونید خوش است  
غافل کشید عشق فاضل از دست  
بای ششمین در بیا بر است  
خبر محنت و درد تو بخوبی بر کرد  
وصل تو شب و روز تمنای همه  
بر بنمزم از سود زبان سمرانی  
چون من همه مشوق شدم عیان  
در هیچ زمین هیچ هر سنگی نیست  
روی تو به رویه که چند نکوست  
درد روز قیامت این جان کی ماند  
بزد کمر است و تو ز در بخت است  
صحرای علم عشق تو سوختن کوه  
اگر باد کران باز منی وای من  
نشینم اگر بر سر آتش کوهی

از اعظم شیخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نجات الانس مولانا عبد الرحمن جامی مطبوع است  
این دو بیت از او نوشته میشود تو علم انزل مرادید  
رد مکن آنچه خود پسندیدی

قمر رفیقا و بر همه قمری  
بسم همه اشک گشت و چشم بگریست

الغنی

کز دست خمت نشسته و سنگی نیست  
نام تو به زبان که گویند خوش است  
کاین گشته دشمن است و آن گشته دوست  
زه کردن این جان بسی دشوار است  
تا هر کسی در آن زوید بهر کز  
در با همه کس همچو منی وای همه  
بر خیزم اگر از سر جان فرمائی  
دیدم ای که بگیب بگریدی

و هو شیخ الکبیر محمد بن ایمنیف بعد از صد و پست و چهار سال عمر در ۱۰۰۰ ساله در گذشت از دست  
هر کسی و کار خویش هر دلی و یا چیزی  
صیرنی بهتر شاد قیامت دنیا در پیش

ابو خص خوزی خلف شیخ عبد الله قطان و معاصر شیخ ابوسعید ابو ایخیر میفاد سال عمر کرده و دوست  
بنده آزاد نموده این رباعی از پنجاب است در ۳۳۰۰۰ فوات یافته است رباعی .  
جو یای فراق گشتم اند فراق  
اکنون که من فراق نگردد و فراق  
خواهی تو بشام باشی خای فراق

و هو شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی الفارسی زیت در خدمت  
شیخ ابو عبد الله بن عبد الله از فرزند زادگان شیخ ابو علی و فاق یافته از شیخ بزرگ فارسی بود

در ۳۳۰۰۰ فوات یافته است  
تا من نبری که باز نماند آیند  
از من آن قباب تا چین  
زاد شدن چه در خود ای کن  
مستوق چونانکی است در خانه نشین  
رسی است که تا خدا نیروز آیند

و هو شیخ الاسلام ابو نصر محمد بن ابو الحسن النعمانی بجمی در کتب عالی معرفت دو کس را شیخ الاسلام  
لقب داده اند اول خواجه عبد الله انصاری که او را پیر پیری نیز خوانند و از ان پس شیخ بزرگ احمد جامی طعنه بزند به پیل قدس ستره  
که از مشایخ پیر مشایخ بوده و حالانش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و از ذکر امات عالی نقل کرده اند و چند تن فرزند  
از او وجود آمده همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالی بوده اند مجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهر و باطن  
زحمتی بزرده و فصلی صوری نداشته و در بحال با اهل لوه و لعب زندگانی میسوده همانا با آنان شرب خمر نیز میفرموده بالاخره شبی  
که در باغ خارج جام بوده و طعام میربخشیده و شراب آنها تمام رسیده بود و او حکم میزبانی در آن شب خواستی که از جام آنرا  
شراب بیخ رسانیده باشد در عرض راه بیسی که در دفا تر شبت است حالتی غریب و کشتی عجب در خود دریافت و بتمام تو به و انابت  
و خدمت رسیده و شوریده و مجذوب گردید پس از ترکه و تو به و سالها پادان وزدی کوه کردی بخدمت حضرت خضر علیه السلام شرفیاب  
شده و این حال در پست و دو سالگی بود بعد از چهل سالگی بختی و آبادی رجوع نموده و آنجا راه توبه و تقوی ذکر خنی در تربت

الانزونی



در طریقت و وصول بحقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقه مرا بچسبند جوانی جامی که در فلان مکان  
بناخته سخن بسیار دیدم کشف که علم و لایت ما را بر بام خانه تاری که من شده و تصور شیخ احمد بود که امانت وی بسیار است و معاین  
وی از عرفا شیخ ابوالقاسم کرکائی و از علما ابو علی سینای بلخی کتاب مراح تبارین از دست سالی رحلتش بروی عدد احمد جامی قدس سره  
در کتبه اتعاقی افاده وی را دیوان غزلیات و رباعیات است نیمه و تبرکات چند بیت در باغی از آنجانب درین کتاب مکتوب میگردد از جمله این است

در مسجد که از دم که زندی  
خفته مشو که مرکب مردان مردان  
چون قدر بهیستی هستستی کم کن  
نایکسوی از تو هستی باقیست  
از خلق فغوا ازند پس سونته شی  
که ترک وجود غم فرایند کنی  
احمد غزالی طوسی

نه در بیخانه کاین قارحام هست  
ده سنکلاخ با دید بسیار دیداند  
هستی بستت بهیستی کم کن  
ایمن و کانچ درستی باقیست  
وزر آنکه در بدبخت افروخته شی  
که آرزوی حیات پانیده کنی

میان بجه و میخانه را پی هست  
نویسید هم بهمش که زندان جرمش  
از بستن و بستن چو فایز کشتی  
کشتی بت پذیرگستم رسم  
از خالق خواهد ارد پانده و خفته شی  
ایند همسوز خواسی از خفته فرزند

فرهم حاشقتم آرزو که ام است  
تا که بیک ترانه مبتزل رسیدند  
می نوش شراب به دست می کم کن  
آن بت که ز پذیر برستی باقیست  
در می ند پذیردش آموخته شی  
در رفته چه کردی که در آینه کنی

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کتر محمد غزالی مشهور بترجمه الاسلام بوده و مرید شیخ  
سلاج است و عین القضاة جهانی صاحب تمیذات با آن فضایل ارادت بوی دهنده سوانح خفایا

که رساله است در مراتب عشق از وی است مان فی سلسله قیام چون چتر سبزه بیخ چشم سیاه با  
نیافت جان من خبر از ملک نمیشد  
از بس که علم طریق عشقت سپرد  
عشقی بجال و در بائی بجال  
تا بخودی بر چه بنشین با من  
ابو علی سینا بلخی

صد ملک نیروز بیکونی خرم  
انکه من تو بر می زندگ برود  
دل پر خون زبان گفتن شین لال  
ای بس در یک از تو باشد تا من

عویان ملک بخشم کو یکبارم  
بنگکه دیده در مسی چون گذرد  
زین آره تر کجا بود هرگز حال  
در من سی انشوی یک با من

بافرا کرد به سوس تاج بخرم  
خاموشن نکته کویم کو شیکه در فرم  
تا نگردد که دیده در تو نکرد  
من شنید و پیش من آن بنال  
کانه در عشق با تو کنی یا من

پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم بنام جد شهرت نموده و در ده سالگی ضبط بسیاری از علوم و شریعت  
و فنون دیده فرموده و در بجه ساکنی غایب تحصیل شد چندی در خدمت امیر فرج نامانی ریست و چندی

سخن از مرفه بفرست گذرانید از اینجا با پور آمد و بجه جان افاده امیر قباوس شکیه او را تقسیم و توفیر بسیار فرمود از آنجا چون بری آمد  
الدوله دینی بر عترتش فرود پس بهمان رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجیده و در خانه پنهان گردیده بی هیچ نسخه  
تمام طبیبیات و آئینات شفا را با بنام آورد که چند چهره ماه دیکه از غلام جهان مجوس بود کتاب هدایه در ساله می بن خطان کتاب  
توفیق زاد مجس تصنیف نمود حکمت علائی را چون باصفیان رفت بنام علاء الدوله که کویه نوشت کامل اخرا مر با همه فضل و حکمت  
در ششده برضی توفیق که در آن نهایت مهارت و هشت فرمان یافت و در گذشت کابجی بنظم فارسی مبادت میفرموده از دست

دل که چه دین باو بسیار شافت  
باین دو سه نماند که چنین میدهند  
کفر منی کراف و آسان نبود  
از قهر کل سیاه تا اوچ ز رطل  
ای کاش بدانی که من کیستی  
ابو رجاء الغسنر نوی

یکوی ندانست لی موی کافت  
از حق که دانای جهان آمانند  
نکلم ترا از ایمان من ایان نبود  
کردم همه شکلات کبستی اصل  
مرگشته بعالم از پی هستی

اندر دل من بجز خورشید نیست  
خبر باش که اینجاست از فوط خری  
در هر چو من یکی و آن هم کافر  
پرو چو بستم ز قید هر کوه جیل  
که مقبلم آسوده و خوش رستی

اخر بجال زده را و نیافت  
هر که نه خورشید کافرش بخوانند  
پس در جبهه و هر یک مسلمان نبود  
هر بندگشاده شد که بند اجل  
ورنه بنزد دیده بکبر استی

اسمش تناب الدین مشهور پشاه ابورجاء از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمانی مشاری حکیم  
سنائی غزوی و مداح سلطان بهرام شاه بوده محمد عوفی صاحب تذکره لبالب باب

و افغانی مرد وضعی را تجدید است نموده اند و سخن در خورشید بوده و در التشریست نیامه ولی از بزرگ دیده و شنیده شده معلوم  
میشود که طرز خوشی داشته و صاحب پایه اعلی بوده مات فی سلسله دوازدهم است

سپید دم چو خط نور بر خط کشند  
 همی بر آید خورشید از مالک شرق  
 چنان که با اطراف لاجورد سپهر  
 ز عدل سلطان ناخبرند آینه  
 ابوالمظفر بهر شاه بن مسعود  
 بر روی جاقبال فتح و حضرت بخت  
 زبان آنکه بکیش چو سوسن است  
 زهی مظفر منصور حسودی جاقبال  
 چو بنده دستگردش شال و سیاه  
 بر رخ نضر جازان فکر در آسایش  
 برای ملک نزار باشد ارجاء و کنی  
 ابری خوش است و پرده بر افغانی  
 بر طاق نه هوای همساز که در هوای  
 آفت در زمین در شرح آفت  
 نازنین سر و ناز در نکر کشش  
 زیر آن بگذرد مشکلی بن  
 کس ز دیده تبار در سردی  
 آفتاب بر چشم کرد باز  
 بست کوفی ز فرود در میان  
 بس غریب است این چنین طوطی  
 سحر از شب بر آمدی زین پیش  
 غنی آنند که از رخ خیزد  
 پادشاهی آفتاب و دست  
 کردی ایلیس جسد که بودی  
 آن صدف بود پخته تنفش  
 غنی آن خود را اصل جان بودست  
 ای نازده ز قد تو بازار نارون  
 منی که بچکه قطره اش بر روی سیاط  
 از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش  
 ملک بخوردن با ده چو سطرین بنام  
 پرتک فتح فرخنده مبارک پی  
 بنوک آبن پولا و جوی سیم بکنند  
 وی آورد این قلعه را با بده در

در مدح سلطان بهر شاه غزنوی گوید

که سوده شکر کنی بر رخ ز کام کشند	که نی ماه بر او ناخج و سپهر سازند
که صبح و شام ز یکدگر شکر کام کشند	قد ایگان سلاطین که در کف طغرش
که بار منشش از شکر خاضع تمام کشند	ببین قوت شاه کی خسروان جان
عجب مکتب میرویش ای کام کشند	کمان دولت و بختش منور تر کشند
بنفشه دار بسوی قنار کام کشند	ز دشمنانش شب روز آفتاب کشند
غبار چیش در دیده ز هر تر کام کشند	نگار فروغ شود از شکرت ستاره کشند
که تا زمین زمین بسوی مهر کام کشند	ز تیغ دستکش باججوی آن بجان

مهم در مدح سلطان بهر شاه گوید

دل سوی باقیان بسوی ساق میکشد	با دجسم ساز نگه پرده که کون باغ
توسن و قرح زالوان صدف میکشد	در ده می که در قوح اندر فروغ آن
کز غایت فروغ با حراق میکشد	مستی از بهوشیاری خوشتر از آن

در مدح سلطان بهر شاه کشته

کافانی در دزبرک و بر شش	زیر هر سره اگر شمر باشد
دیده بنهاده ام بر بگذرش	زان نیاید همی بچشم در م
خط سبز و لب شکر شکرش	یا چون زاده طوطی که بود
که ز منتقار برود شکرش	نگین از چه شد لب شکرش
می بر آید کون شب از حورش	خواهی که ز رخ کمرش بدی
بگری گسند بی خطرش	شاه داد به شکرش که هست
روز پیکار خود سپرش	روی او بهت طبل بر کلیم
کل آدم ز صحن خاکه درش	دشمن از نام خورشش برود
که ز حضرت سرشته شد کدرش	از فراوان که جان از زده عجب

وله ایضا

ای خشن ریده زلف تو همان ساق سر من سینه سپاه است

وله فی المدح

عدو ز بیم نبارد که شد در تبان بر روز مش با هیدر لب باغر

در صفت قصد کردن سلطان گوید

ز دست تو ز بار ملک حقیقتی	که بندد زدی یکی از حباب بدین
وی آورد این قلعه را با بده در	شاخکی چید ز کس در غنا

براق خمر بسیار در کام کشند  
 چو خنجر که بتدریجش از نیام کشند  
 کسی ز مهر او نرسند و حسام کشند  
 بجای زلفت بر مسند نام کشند  
 بیاد بر مش ز برای می جام کشند  
 جهان چو تیر شود در دست که تمام کشند  
 بجای خلد حیات از ده سام کشند  
 زمین کم آید کرد این خایم کشند  
 که پادشاهان تیغ از برای نام کشند  
 که رخ نفس ملک از رون که کام کشند  
 برای کل سزدار باشن کام کشند  
 چندین هزار بصفت قهقار میکشد  
 در شام تیره بسج براق میکشد  
 مستی بهج خسرو آفاق میکشد  
 که بر دیده سحر و خافتش  
 کافانی شکسته بر ز بر شش  
 دیده کرد از گنار من شمشش  
 که نیایم همی بچشم در شش  
 مانده منتقار در میان پرش  
 که ز مردم بآب دیده ترشش  
 تا کنم دیده که هر کمر شش  
 رخ من بر چهار بخت زرشش  
 چون بغرید موکب ظفرش  
 خست کرد ز زبان بکام درش  
 که خورد جان خورده جانورشش  
 زان بسبب ز جان شاه خورشش  
 سیاه سیم و سوسن ز نیرین ترشش  
 بسوی شپه راه دست شیر شاه درشش  
 بگاه در شش تیغ بر سر پیکان  
 ببر کفر غن خن قصد کرد در کونشش  
 بجوی سیم درون شاخ سرخ بیانشش  
 که بندد زدی یکی از حباب بدین  
 شاخکی چید ز کس در غنا  
 گلکی چند تازه و چسبیده

آن همه دیدنای بی چهره

ابوالفرج سکزی

ابوعلی سیور است آل سیور مقدم بر غزویه بوده اند و ادعای مدح خود را بجای آل سبکگین بوده و بعد از فلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل  
ابوالفرج رفته بناخت حکم عنصری که ملک اشعری سلطان شکر دوی بود را بی یافت عمرش صد و پست سال و این دو بیت از دست  
مغای مغرب است دیند و غزوی

ابوالفتح تبتی

نیز یکبخته از ضایع مرتبه مشهور است  
که از نصیحت سود آن کند که فرمان  
بگرد صلح دایم بگرد جنگ کرده

ابوالفرج رونی

این همه مجسمه های پدید

سکن نام که در میان مهت و ابو الفرج از آن زمان چون سکزی را مغرب کرده سجری نوشتند صحیفه خانان  
سجری دانستند و صاحب سلطان بخراد شاه مشهور از آل سلجوق شمرند و نه چنین است مدح  
ابوعلی سیور است آل سیور مقدم بر غزویه بوده اند و ادعای مدح خود را بجای آل سبکگین بوده و بعد از فلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل  
ابوالفرج رفته بناخت حکم عنصری که ملک اشعری سلطان شکر دوی بود را بی یافت عمرش صد و پست سال و این دو بیت از دست  
مغای مغرب است دیند و غزوی

زیاده المرء فی التیافضان  
همه صیقل کرامی همه طراکن  
نه بر که دارد شمشیر جرباید است

و از نظمای پرسی این قطعه است  
که از دارا کردن ستوده کرده  
نه بر که دارد و باز هرزه باید خورد

سخکویت شیرین زبان و فصیحی نیکو بیان صاحبش از زنده آن نام قریه است از شاه پور غزوی  
بروزگار دولت ظفر الدین سلطان ابراهیم بن محمود بن محمود بن برهس غزوی بوده و در خدمت  
او رتبه مناد است حاصل نموده از اشارات امیر مسعود سعد سلمان که کافی چنان مستفاد میکرد که سوه ظفر سلطان ابوعلی که شادی او در صفا  
نای سعایت ابو الفرج بوده چنانکه در احوال اشعار او اشاری خواهد شد چندی ابو الفرج در لاهور زیسته باز بر کباب سلطان پیوست  
نیز برخی در لاهوری دهند در شاعر غزوی طرز خوشی دارد حکیم انوری متبع طرز او است دیوانش حاضر است شجاعت و هزار بیت  
اشعار بسیار می شود

من قصاید علیہ الرحمۃ

از بک نواداد فضا شاخ نوان  
چون آنکه ستاره گذرگاه کشانرا  
آورد بر رون زلب از کام برانرا  
تا بازوی عدلش هم آورد گانرا  
کردی که عدیل آید تک بر تانرا  
مرغ از طلب نه فروماند که دین  
آن غنچه کل بین که نمی از در باب  
محمود جانگیر که بسته است جاندار  
روزیکه اعلی است شود در طلب هم  
ایلیک کشف وارد آرد بکشف سر

وله ایضاً

بجانور کشته صورت دیبا  
سز زبستی کشیده بر بالا  
بشچه نارسیده بر صحرا  
آن ملک سیرت ملک سیما  
بر کجا خوف دست نیست ترا  
ای موافق ترا حسود سما  
شاخ چون کرم پله کو بر شمش  
ابر بی شرط مهر و عهد و نکاح  
بچهار کشیده سر و اند سر  
بیتش جوهر بیت از آتش  
نکشد بار حلم او کونین  
کز جو تو مایه کیم سر و روح

وله ایضاً

شعر مستعین اردو از آن  
وزوز جوان کرد بدل پرو جوانرا  
گر شاخ نوان در بی برکی دی برک  
بگرفت شکوفه بچرخ گذر باغ  
سکسناره در حوض ناهکشن خسرو  
چون تیر چینی است و در کوش ایام  
کیرد فرخ روی سواران دلیران  
از نیرزه او پستی بی انگلی او  
با دبان بر کشیده با دصبا  
خاک و بیاشد است پر صورت  
بیزه اندر حمایت سببم  
اینک از شرم این همی غنجد  
میر محمود بیغ دولت و دین  
هر کجا باس دست نیست خطر  
ای متابع تو را سپاه زمین  
دور حد تو دانه سازد عقل  
غزه که از لفظ باد شاه جانرا

اشعار بسیار می شود  
ایام جو ایست زمین زمان را  
در خاک همی سبک کند روی مکانرا  
از خنده وز دیده فرو بسته دانا  
بر نامه صید دولت و حکم قران را  
وقتی که اجل مست و بد تیغ کسینرا  
چون میر بر آرد بکشف کز کرا ترا  
او بیخه چون شیر علم شیران را  
مستدل گشت باز طبع عود  
بر تنه کرد خوشی تن عمده  
گشت حامل بلو گو لا  
تا کند بر جای شامدها  
بقرش عالمی است اذا علا  
چون کشد طبع او همی شها  
ذات او صورتی شود پیدا  
اندر آید بدام او غنفا  
ناصر دین را می زمین و زمانرا



تیغ جهاد شریک اول در عرض و بگو  
 بر مدد لشکرش و قوت نباشد  
 امروز شامی است فریغ تیغ و قلم را  
 زیرا که در راه بر شرف کوهر آدم  
 افزایند پیش بظاریت روی  
 تیغش نرسد هر فرورد ضلالت  
 بر شاخ هم حشمت او ناکه بگشت  
 خدی ندید روشنی کار سودش  
 در سایه امنش نرسد باز به تیو  
 تا مال از دست سپهر زمین بیج کشاورد  
 که منزل او بر زده باشد سمرقند  
 رسیده جاها و بجزم مشتری  
 حمید ملک شهر یار محترم  
 پیروی بوی قباب دولتش  
 بارگاه او ملک زلفه شد  
 غنی شود امید زار شین از او  
 قبول یافت ز هر هفت شتر آتش آب  
 ازین چهار مستدر که آتش جانتند  
 حکمت و حبه مغرور کار دارند  
 صلاح و صاحب صدریکه بجاوردش  
 گرفت مشرق مغرب سوار آتش آب  
 بهی شکند با ده همی شکاف خاک  
 نسا و کوفی چون همسر در کن زمین  
 بر باس رقی خداوند است پندار  
 از هیچ آینه صورت غایب گشت مگر  
 کل خنوده سیوی از بهشت یا فیه بر  
 یک که رنگ غریبش نماند سر  
 یکی بیستی بستان نگاه کن کوفی  
 که سیغهای قدم از جنگ سال نیاز  
 اگر چه در همه کاری به زشتاب ننگ  
 اول مخالف یک از نیم بیخ او  
 روان دستم اگر نماند بهر سب شود  
 توفی که سهم تو بر با ز جوادش جنگ

قاب ثانیست راه گاه کشا ز  
 چهره کشانید یقین و مکان

بر سر محش ضعیف یافت تیر  
 طاقت کم بود او کت که طوقا

در مدح عمده سعید منصور کوه

تقدیر بی حرف کند عرض حشم را  
 افزون طبعش بیخ فاروی نعم را  
 هفتش نزل ملک بر آورد دستم را  
 خون خشک شد اندن از شمشیر  
 اصلی بود فری حال و دم را  
 در راحت عدلش ندر کرد غم را  
 تا سجده بر سپسح شمن بیخ صنم را

منصور سعید آنکه با تمام و با ضلالت  
 از اوج فلک همت او با قدره  
 تا ماده جو کوشش کار نکردند  
 کرد سخن آید شنوا کرد و جنگ  
 ستمش نبرد قافله راه مخالف  
 آب بنفش مرده کند آتش قه  
 آنگونه از خانه او خواهد شادی

وله اینیانی بخور سبیه

عاد وین مصطفی مستجاب  
 کرد دست آفتاب چرخ و دنیا  
 داشتند گذرای هر حساب

چه نعل در کفش چه شکل ماه نو  
 کرد کرد آب کرد چشمتش  
 روان دود سوال سالیش بدو

در مدح ابو نصر سارسی کاشه

قوی ترند زمین دو مستدر آ  
 بجزل قوت خویش اندو کوهر آ  
 نظرنیاید بر سپسح معبر آتش آب

چرا زاید تفت و چرا نکار دم  
 چون دل قوت بود ضرابی پند  
 بچرخ همت او بر کنایش نبود

وله اینیانی

سپهر ملک زمین کنار آتش آب  
 شاد آتش آب و دمار آتش آب

بجا زار من پیش اند و سلطنت  
 بدیع نیست لب و دستان آتش آب

در مدح سیف اله و محمود غزنوی ثانی

ز روی قتل نماند راه و دلیل شهاب  
 اگر بر راحت او در شربت آتش  
 بیرون شاه مونس کند شهاب  
 بگو کوشش اند بار تی از جنگ شهاب  
 چون تو زنی هست بر تو قافله شهاب  
 گریز خواهد از چون کبوتر از خضر آ  
 توفی که خشم تو بستاند نماند آتش

چگونه شد که جوان شد آن سپهر که نماند  
 تو این طراوت این غم می شهاب  
 امیر عادل محمود سیف اول و ثانی  
 ملکه فرغ تو یال از اصل از انک  
 ز دست آتش بیاب نک شمشیر  
 خدا یگانا فرمان برکن دود شهاب  
 نرد کرد چپ دست به سال ترا

قابل و جانین زبان سنان  
 صدیک این بود غوطه او جان  
 امروز و غایت عجب خصل و کرم را  
 زورک و ذوات عربت و عجم را  
 بر فرق محل نهدت او سوده قدم را  
 در خلقت آدم نغز و نذ شکم را  
 کوش از لغت خاطر و چند انجم را  
 و همش در پرده ما سر عدم را  
 با دظفرش روح و دیشیر علم را  
 آینه در دشمن او شادی علم را  
 که مجلس او طعنه نذ باغ ارم را  
 پریده جسم او روح او لیا  
 چه کرد مو کبش چه کحل تو تب  
 که در کشیدم ترا جوارز ما  
 چنانکه که روان دود کبیر با  
 چنانکه سس فنی شود کیمیا  
 و جیه گشت بر هفت کشور آتش آب  
 اگر نوشت بستند که آتش آب  
 بطوع گویند اندا کبر آتش آب  
 بشکل هیات برج دو پیکر آتش آب  
 برود در عرض امارت قرار آتش آب  
 بچشش اندود و دود بخار آتش آب  
 که کار زار کند کار آتش آب  
 بر روزی که سپهریت پرستار آتش آب  
 ز کل نماند میان بود آب حجاب  
 چون یکیشان برخاست با شادان آتش آب  
 دخت را بر شاخ بر نشان آتش آب  
 ز سی میخ دهان از زمین شهاب  
 که شیکار دل دست است بگرو آتش آب  
 خباب کیره تیرش می بر خباب  
 روان شمر او شد چند چون سیاب  
 زمان بهت صفای زمین بای رگاب  
 سپاه پست تو چون معروف آتش آب

میشتابه تمزده بی بکار شد  
 که جبر و چنگه اشتم همی اسباب  
 دل نده داع رفیقان و یک کشتش  
 پی غریبت بیست چون پی ناکه  
 برنده و هر بسورم چو مهره شده  
 امید یک پلن یزد بفضل صاحب حسر  
 خصما بکلم وی نذر سرشته خاک درنگ  
 به بنده بستاند نبوت عدلش  
 همیشه تا بد در شک و مفراید بوی  
 روزگار صبر انکود است  
 غیر تا سوی باغ بستانا هم  
 شاخ احمد کوفی و امرود  
 تاج ز کس بفرق ز کس بر  
 کار دنیا و شغل غنی پاک  
 مرکب فرخ جایو نشن  
 سایه در نور اگر ندهستی  
 در یک سایه دن جد که باد وزان  
 جشن فرخنده فسر در دین است  
 آب چون آتش خود افروز است  
 برج نور است کمر شاخ سمن  
 آب چین یافته در حوض از باد  
 شاه از بسد منصور سعید  
 خود آیین کف رادش دید  
 آن دپر است که در جودا تیر  
 نه چو باشد مانند او  
 حرب را آسانی حق گزار است  
 یک مسودا بر اسپم مسود  
 نه بجز او دوشوار عبده است  
 چنان بر بس انش غالب آمد  
 نونش که در صوارا ساری  
 خدکش حرم چاینت لیکن  
 کربنت باو جابت باقبال است  
 بجز که میند باق بچو دش منیر کشت

بایستی زنی گمان قائم و سنباب  
 زیر چرخ چون سایه یک آرام

در روح عمید ابو منصور وزیر گوید

در بهریت من بخت چون سیاه ازند چرخ بولم چو کوی در طبع عمید دولت منصوره و انخاب قد بچو دی نده و مید و سیاه	چو روح من چو کی با بزرگ کشت نوده شکل من از فکرت اصغر سیل بند جنت صدیکه و تشری است بجب حدش غریق با بزرگ شیب
هوا بدست خطا و خطا بدست هوا همیشه تا بجهاد باد آب گیرد تا ب	مقدم هست بطریق مسلم است بعلم سباد فارغ و فافلن و چیز او در چو

وله ایضاً

گرمی میوه اندر و سوز است دسته کردنای طبع سوز است جام ز دین خواجه منصور است بر هوای در ضامش منصور است آهین برج و آهین سوز است جرم او پهن که سایه در نور است	سیب سیم شنبک کوی بلور نار از نار دانه کرده جدای نیت از عقل و علم او پروان نقشند طراز عمرش در بور چون آفتاب تیرولی قلب نصرت و نیت بیع
---	---

در صفت بهار و روح وزیر شکر یار گوید

باد چون خاک عبیر گین است که کس نشانه پر دینت بجو پر کا حسیر چین است که چین سبره آن شیرینت دیده رزق جهان گفت اینت بار تو مشقم ترین است اوشه و هر که بخواد فرزندت	بانغ پیر استه کله از پشت کردستان فروغ لاله بچه ماند بعروس عالم روشنتین دارد قلمش چون بهادر که پیش بها وان سوار است که بر کردون بک ز اول چو دل شاهین نیت
---	---

در روح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

نه موج بایس و آسان گذار است که کوفی امن و فصل بهار است حاشش دین دنیا را حصار است	زدهش جان شیران در کاش چنان شمشیر همش کار می افاد یکی خاکی که با صر سرد است
--	--

در روح وزیر گوید

صدری که تیغ ملک برایش نهاد هر فصله ز غمش خوشی است با	
---	--

ز پیش عدل چون سپهر نظم بر تپ  
ز آب دیده همی کشت کرد کس  
حق از خردش خیزان چرخ در خرد  
چو جسم من چو کی خیمه گسسته طاب  
که فطیع من از نغزت اجتناب غراب  
سپهر زرعان زمانه زیر و کاب  
بجای رایش خورشید بانبر حجاب  
پو بر جواب سوال چه بر سوال جواب  
نه طبع او ز نشانه جام او در شرب  
خم از دست و خیک غمور است  
یا چو نوخاسته بر حور است  
چون غریب خانهای ز بنور است  
هر چه در مطهر لوح مسطور است  
صد بهر آفتاب فرود است  
نیز چون آفتاب با حور است  
که بر او ذات خواجه منصور است  
که تو کوفی قضای مقدر است  
روز بازار کل و نسرین است  
کلمن آراسته حور العین است  
کوفی آتشکده بر زمین است  
که سبک روح و کران کاین است  
که چه تریاک ذو صد تین است  
هنر اندر که شش تضمین است  
پیش او چون نین بر خردین است  
اگر شش پر چو پر شاهین است  
عجم را آفتابی سایه دار است  
که صاحب خاتم این روزگار است  
زدهش جان کوران پر نکار است  
که کوفی سهم او روز شمار است  
یکی آبی که بر آتش سوار است  
از آن هر که نه جرح جانسپار است  
از خدمت محمد بهر ذرا حمد است  
هر ذره ز غمش حسی نرود است

ششیرای عدل شیبا یمن و زکا  
 عرضت عرض حشمت و سندی تو  
 بیل حضرت حق زخم تیره عربت است  
 زحمت داشت با سلام در کشتایش است  
 در زهت چو تپه در تن است چو عمر  
 چنان بزرگ جسم از نسیب که فرزند  
 آیام تو بخنده بخشند از طراح  
 اخام تو بزرگم دل ایمل مسموم  
 در جاده عرض تو مساحت نهد پی  
 جبهات ز تپه بخشش که تپه  
 کوفی بخشش نیست بدن در خط آورد  
 از فضل تو کزنده امان پیشکش  
 دست تو در طبع تو شب در در و سال  
 با مال خویش خواجه بکین باشد  
 پیش دل فنی و کف راوش  
 عامر کند خراب زمین ریش  
 بخریم خلقش کرد آید  
 کزین بخشش بکشد نفسی  
 بروی سوار باد او نفسری  
 شاد تر باشی کردون بر باد  
 بر منبر خطابت عدل تو خلق را  
 شاه را روی بخت کلکون باد  
 روز اسلام نور مویک است  
 که فلک جز برای او کرد  
 زد که نامش بر آن رقم نگشند  
 حشره اجنت پس جان تو باد  
 صبر کیوان تیزی جسمم  
 بگریزند مخالف را  
 بر چه بر عقل مشتبه کرد  
 جرم مد چون هلال و بدر شود  
 در خنجر جهان بخشاید  
 نظام عالم و پشت پدیده طغی  
 ابوالنظر شاه نظر بر اکیم

یکم ز چم در فقه عدل تو ممت  
 کز اتقی بصنع آیش سده است  
 نفسی است نفس حشمت تو مرقم  
 ایکنی ز شبنم ازون اقبال ختم

در مدح وزیر شیبانی

دیک که تخی سر خرم است  
 اولی که جلایه رفت از بکرت و هم  
 دل ایضا

ایات رسالت از تقاضای الطبع  
 احسان تو بر فضل در روزی مفتاح  
 هر چند که با هم بسج آید ستاح  
 آسان نگذید پس چو شطرنج بطراح  
 کردان شده بی علتش رو چو ستاره  
 زین دایره ذیل سوزنده قراح  
 بر شاه دیوان بسز فضل تو غزل  
 مهتاب که باشد که ستاح و دهک  
 یارب چه در خشی است جهان تو یارب  
 کرد اب کند حلقه ناور زخوی او  
 آنی که رسیدت بتانید آنی  
 ناری بگفار نهد رایت اسلام

در مدح وزیر کوید

در یافته از خنجر باشد  
 بنگر که رای او چو زین باشد  
 در ناف آهونی که بچین باشد  
 بر شیر آسایش زین باشد  
 بر شاخ نظم و شرب طبعش  
 کاذر حیات خاک خط با و  
 بخشش مزاج خاتم جم دارد  
 هم تنگ آن براق بهشت فته

در ایضا

ایام نیکخواه تو هر روز عید باد  
 در امر نهی خطبه دهد و عید باد  
 بر خسته که هیچ و شری شکران کنند  
 خون در تن که آخته اهل شکران گوید

در ایضا

بر شب کفر از دشمنان باد  
 الف استوای و نون باد  
 از قبول حیار پروان باد  
 از کاب تو در عنان تو باد  
 آب از چشم و سنان تو باد  
 لشف آن سحر و بیان تو باد  
 نفل بکیران قرص عنان تو باد  
 شعله آتش جاد سبش را  
 در جهان جز بکام او باشد  
 نابر و پدیده خاک اکنون  
 سبز عدل و خطبه انصاف  
 لاف پر تا بیان است شهاب  
 لب دیابو ج خوشتر اندر  
 که قضا آسمان بفرساید

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

که اختیار خدایت و قمار بشهر  
 سپه دولت و عیش و کسین بر است

کز آسمان کجایک علوش مرده است  
 کردون جنسین دین و شخص ارده است  
 از دست بر چه بشکر کند آفت و نوبت  
 چنین کسایش در عده نادر و محبت  
 کز شق چنی کوفی که خوشه غنبت است  
 کمان برد که در او روح لرزه دار است  
 در کشتی ایامی سخاری تو طراح  
 تا خلق تو اندر نهد بدوی بتفاح  
 آن ابلق چو شسته که کشند و کز آج  
 پس بر لب کرد ب بند کام چو طراح  
 امر تو و نخی تو باف او با صلاح  
 تا پشت بعباس کند نسبت مفتاح  
 با دسته ریکان بود و با قبح راج  
 در خواجه مال حزمین باشد  
 سحر هلال و در زمین باشد  
 چون نفع صورت باز پسین باشد  
 دنیا و دیش زیر کین باشد  
 کز شیر ایل کور سرین باشد  
 کز دین پاک ناصردین باشد  
 اقبال بد سکال تو در من یزید باد  
 از بیم تو سوره چو خون قیوم باد  
 جشن آبان بر او هجایون باد  
 خانه رای هند کانون باد  
 نیش در کاشش آب ایون باد  
 زکات ضمنش بک آلتون باد  
 قاهر و دم قهرمان تو باد  
 مد زمین تو در زمان تو باد  
 همه از قبضه کمان تو باد  
 حاکی و راوی جهان تو باد  
 اوج قسط تو آسمان تو باد  
 عرضه فضل تو جهان تو باد  
 ضحیر دولت و خورشید ملک اصل منیر  
 زهری لایت صافیش و کسین کشور



زخرم دست بزم خم کام صد نام  
 اگر ضایل طبعش کوبه بر شمرند  
 بجوی آب درش بیک شانه بصره  
 چو شیرایت شیر و لیرا پس دل  
 این بهار طرب نهال سرور  
 روزه عشرت است و پنداره  
 کوئی از نایب مزاج نکند  
 کامران بود کامکار درو  
 آنکه در خاک او جدا ماند  
 روزگاری از تو دشمن دوست  
 ز یک مقدمه در سپنج ناپخته  
 و یکم این مصری خوف جیت  
 زو هر سان جهان او ساکن  
 فضل جاه ترا مباد شکست  
 آنکه آن شمع را شاره و تار  
 ده لکش در زمانه بسته ز نام  
 سوکب فضل کرد او بنوه  
 جوق جوشش سر ایشان شکر  
 ز یک شب زان ستاره پیر  
 همه در کار خد متشنس کامل  
 عزاد محو کرده کرده ذل  
 عمید دولت عالی و خاص مجلس  
 ز کرد سوکب آتیره روی و سپهر  
 ز هر برده ملک بوی سنج او بهشت  
 رخ و ظفر و نصرت و پیروزی قابل  
 مشهور شد از آیت او آیت همه  
 چندان کلمه پس آورد که بر خاست  
 شاه لاکارح چون سخن بر روی  
 روزیکه همی کرد شناس بر رواج  
 که قتل پیشان شود از هر چه بشیر  
 اندر خط زلم چون نال شود که  
 ای بذات تو ملک کشته تحلیل  
 آسمانی بگو شش و بخشش

زخرم دست بزم خم کام صد نام  
 سبک ز خالصش که در از بیک  
 بروی خاک برش غار کشت خنجر

اگر شایل طبعش یابد بر کند  
 خیال است او که بر پیشه بکند  
 پنج ساکن جنبه جان او که بنگر

در صفت بنای سلطانی

موقف بر شست موضع سوز  
 تیره دست از زمین پر نور  
 خرد و عهد در سینه مشهور  
 چنگ شاپین زده من حضور  
 بسپه رسید مانده دیور  
 بوی ظلم تو آید از مقدر  
 لون دلون عاشق مجور  
 زون آسان سپاه داد بخور

آب و آب و آب زخرم و کوثر  
 به قاسوده با بهشت خان  
 آنکه از عدل او حسرت شود  
 آنکه در قع کفر و نصرت حق  
 نیش کرده تو بر دم کردم  
 لوح محفوظ را به نایست  
 ظلم تو شش سحر او عاشش  
 تا کرد می مرقق تلخ

وله ایضا

بخش بر تار کشته سوار  
 در کب عقل ز راه و جوار  
 خیل خیلش سپا بیان طیار  
 نعل گلگون این بلال نکار  
 همه در شغل طاعتش پیار

قاصد غرضش آتشین کوی  
 طمعش لاغره نظر سرب  
 ریح هر یک شهاب غیب کیل  
 همه رستم کمان آتش تیر  
 آنکه بفرخت شرح را کردن

وله ایضا

ز کام مرکبها و خیره پیر  
 ز کین سپرده خاک جانم پیر

تفایستش از زنده سوخت  
 کشاده جنت او دست ملل پیر

وله ایضا

منوخ شد از بهت او فتنه و تامل  
 زیشان بر زمین اندر پیر ز زامل  
 شامی است که با او زود خیل  
 دقتی که همی خندد اجال بر بال  
 که طبل خردشان شود از زده طبل  
 و اندر نظر هم چون کوه شود بال

شاهان سرفراز نهادند در کمال  
 چندان علم شیر بر افروخت که تفرق  
 آسوفته زاید بچه شیر ز مادر  
 بر خاک زمین وصل کند با دهر پیر  
 دیوار از خشت تو خشت بند  
 که روح تو در خاطر ابدال کشتی

وله ایضا

افغانی بگردشش و تحویل

حسن اینت کشیده بر ج بریح

و در شکوه علمیش با در انگر  
 در او بصیرت بکنه مجال او بنگر  
 پنج سیر و طیار و در مکر صر  
 چو شاخ آهوشاخ درخت اولی بر  
 که بفرمان شاه شد سمور  
 خاک او خاک عنبر و کا نور  
 بیقاجسته از ازل نشور  
 آب مسوم در دم ز نور  
 نگر و جنبش بجور و حضور  
 نوش رقی تو بر دم ز نور  
 از دقوف تو خیر و مرستور  
 نشتر تو کج ز تو او کجور  
 هم در آنکور شیر و آنکور  
 برنج قسرترا مباد حضور  
 آه آن ملک دایم بسیار  
 باره خرمش آهین بن و بار  
 خنکشانند که و نکت بسیار  
 تیغ هر یک در خشم غار که کار  
 همه آهوسوار و شیر شکار  
 آنکه بفرخت ملک را بازار  
 فخر او باره کرده در کار  
 امین کج نشد و عمل بخش و حلی پیر  
 کف کفایش از شیر فتنه دوخته شیر  
 کشیده است او پای ظلم در خیر  
 با غر و خداوند قرین بود در سال  
 رایان قوی ای سپردند بد و مال  
 زیشان بفلک بر چه پدید شد کمال  
 از عدل تو در پنج بنان کردن خیال  
 وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال  
 که از فرخ کرد تو در بر کشد بال  
 در علم ازل چنگ زد و خاطر ابدال  
 ای بنام تو زنده نام خلیس  
 راه عدلت کشاده میل بیل

که کشد هر دو تک از چرخ  
 تیغ پستی ز مرد و مرد از تیغ  
 نه بتیغی نه بجهای سبک  
 بکنی خ شاخهای بزرگ  
 میل کرده آفتاب سوی شمال  
 باد بر شاخ کوفت شاخ دخت  
 گاه چشم دلیر و شوخ کشود  
 پندر سایه ایست میلا میل  
 باد خواه و بیاد صاحب دوش  
 آسمانی که جرم گو کب زده  
 عزم او سندر خنده یا جوج  
 ساعد و ساقین دولت است  
 همه با فرخیت باد قران  
 فلک ده سایه پتر حواصل  
 جان بر صورت خفاک عالم  
 ز زکس ماند کرد جوی منفس  
 اگر سوسن شد بر باغ عاشق  
 من صحرای که شد صحرای منی  
 که در عشق چو خضر از گل عالم  
 وزان برق و کبریهات همیاست  
 کشاده در اجلا روح حیوان  
 آد از جوت بر بناده نقل  
 پر لطیف نموده مرض جود  
 روز شب را بسطر انصاف  
 لاله و گل کفیه روی بروی  
 باغبان را جمال حضرت شاه  
 سپهر دولت وین آفتاب  
 کتیدر ایت منصور جانب چور  
 خبار لشکر او بسته راه باور  
 ز نقل خنکش روی زمین که نورد  
 منوره باقده از آن آب رنگ آتش نقل  
 فرزند خورشید زنده نیزه او  
 اسیر بود لادوی نفس چنگ همیست

بر کشد کین تیغ تنگ از نیل  
 این بدان آن برین سینه ز نیل  
 نه برسی ز جهمای شتیس  
 بزنی شاخ چنهای طویل

روز حرب تو که خیر وقت  
 خاک چهره سرخ کرده بچون  
 باره تازی ده آتشین میدان  
 باد عمر تو باد و ام قرین

وله

خاک پر رخ و دخت رخ نبال  
 چشمه شیبان شیر آفتال  
 جوی را پایت مال مال  
 صاحب کرم عیدم مثال  
 نه سپهر آرزو ناید و نوبال  
 عزم او زده حسد و جلال  
 حامل طوق یاره و خفحال  
 همه با فرخیت باد وصال

کوه آب رفت ز آتش میخ  
 سره حیران نکر که آورده است  
 روح زده جی که بریت حرام  
 لفته الملک طاهر بن علی  
 آفتابی که قرص قلب او  
 پشت و پهلویش شور و فتنه است  
 تا برادریست یاد حاتم علی  
 کار تو به زکار و شغل ز شغل

در مدح شهریار و صفات بهار

بلال کشت کوه و دشت حاصل  
 چراغ اندازد و پایش فرو گل  
 چو صحن مجلس میرا فاضل  
 نه مسکن دانی او را و نه نزل  
 که شدنین بر آتش را حاصل

شب سوخت پنداری جان  
 گل از فروزه کوئی شکل روی آفت  
 چو شخص است آن بر آن خواجه  
 که گشتن چو سوراخ نظر او  
 چو دل میدان او در صد ناب

وله ایضاً

در نظر ایف کرده طول جمل  
 استوار او ده چون خط جدول  
 چون ساکین رایح اعزل  
 کرده پر کو بر استیلا مل

کرده بر باد و خاک و آب طبع  
 باقی با شکوه آورده  
 را خنار کمال نعمت حق  
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراکیم غزنوی گوید

شباب صولت او خسته جان پرچم  
 پراز بشیر شود چو پشته پشم  
 که با دوزخم پد زو سجا که نکند ایم  
 چنانکه جادوی جادو ز صاعی هم

سینه کند بکشا و خند کند پد مور  
 خیال تیغ و می اندر میان پشته پد  
 برق ناند کس برق زنده بکند  
 بجای صلح بک روح تر ز طم شام

وله ایضاً

اخذ اقد سپه بقال بعین  
 کرد با جامه رنگ کرده به نیل  
 کوزه یازی بر آستین اکلیل  
 باو لک تو با نظام عدیل  
 روز فرسوده را قوی شد یال  
 لاله آتش گرفت زاب زلال  
 بر سره هزار دستمال  
 جام زده جای سکریت حلال  
 صدر اسلام و قبل اقبال  
 نه کوفت اقتضا کند نه زوال  
 ساکن بستر کمال و طلال  
 تا بر دیت نام رستم زوال  
 ماه و به زماه و سال ز سال  
 زمین را پرتو ملی کرد حاصل  
 گرفت آیین نو شر و ان عادل  
 که بر کرد از نور شش مشاعل  
 گرفته جام لعل اندر انامل  
 کز او هر جستی بر قیت نایل  
 نه خارج دانی او را و نه داخل  
 چو عقل آرام او در منزه حاصل  
 کشیده بر اعدا خط باطل  
 پیشوای ستاره کان بکمل  
 آتش او هزار گونه عمل  
 رهت چون چشم او را حول  
 بت ده سینه و امن منهل  
 خواجه منصور آفتاب دول  
 ابو القهر سلطان مظفر بر ابراهیم  
 بطالعی که تو تا کند به و تقویم  
 چنانکه نوک قلم در شتاب حلقه میم  
 صدوی و لک این میان زنده میم  
 بیاداند کس با بد اندید ز خیم  
 بر روز عمر بس که تا به تر ز خشم حلیم  
 میم کرده او و پشیم چو نه بیسم

ز غم دست بزم غم کام صد نام  
 اگر ضایل طبعش کوه بر شترند  
 بجوی آب دش یک شانه به حشر  
 چو شیرایت شیرد لیرا پس دل  
 این باد طرب نهال سرور  
 روضه عشرت است و پخته لعل  
 گوئی از نایب مزاج فلک  
 کامران بادو کامکار دور  
 آنکه در خاک او جدا مانده  
 روزگاری از تو دشمن دوست  
 رنگ مقلد در چسبند ناپخته  
 و بک این مصری جوف حیت  
 زو برسان جهان او ساکن  
 فضل جاه ترا ساد شکست  
 آن شرح را شاره و شار  
 ده لش در زمانه بسته زمام  
 سوکب فضل کرد او ا بنوه  
 جوق جوشش سر ایشان شکر ف  
 رنگ شبنم زبان ستاره پذیر  
 همه در کار خد مستش کامل  
 عزاد محو کرده کرده ذل  
 عید دولت عالی و خاص مجلس  
 ز کرد سوکب و تیره روی و سپید  
 ز جبرده ملک بوی سنج او بخت  
 فتح و ظفر نصرت و پیروزی قبال  
 مشور شد از ایتا و آیت جبردی  
 چندان کله پیل ز آورده که بر خاست  
 شاهکار رایج تو چون سخن موسی  
 روزیکه می کرد ایشان بر اراج  
 که خصل پیشان شود از هر چه پیشتر  
 اندر نظر غم تو چون نال شود که  
 ای بذات تو ملک کشته طبل  
 آسمانی بکشش و بخشش

ز غم دست بزم غم کام صد نام  
 سبک ز غمیش که از بزم  
 بروی خاک برش خار کشت جان

اگر شایل طبعش باید بر کند  
 خیال دست او که بر پیشه کند  
 پنج ساکن جنبان او که کج

در صفت بنای سلطانی

موقف در شست موضع سوار  
 تبه دست از زمین پر نور  
 خنر و عهد در سنین شهر  
 چنگ شاپین زده من صنوبر  
 بمصیب رسید مانده دیور  
 بوی طم تو آید از مقدر  
 لون دلون عاشق مجور  
 زون آسان سپاه او در بخور

آب و آب ز غم و کوثر  
 به قاسوده با بهشت غمان  
 آنکه از عدل او حسیق شود  
 آنکه مدقع کفر نصرت حق  
 نیش کرده تو بر دم کردم  
 لوح محفوظ را بهمان نیست  
 نظم و نظمش سحر او دانشش  
 تا کرد روی مرقق تلخ

وله ایضا

بش بر سار کشته سوار  
 مرکب قتل بر او در هوار  
 خیل خلیش سپاه بیان عیار  
 فعل گلگون این بلال نکار  
 همه در شغل جانشین پدار

قاصد غمیش آتشین یک و پی  
 طبعش لاغره نظر سبزه  
 رایج هر یک شهاب فیکر  
 همه رستم کمان آتش تیر  
 آنکه بفرخت شرح را کردن

وله ایضا

ز کام مرکب و خیره شوخ شایر  
 ز کین سپرده فلک جان سپهر

تف سیاستش از یوسف بخت  
 کساده حشمت او دست عمل بر علم

وله ایضا

منوخ شد از بیت او فتنه و جلال  
 زیشان بر زمین اندر پیر زلال  
 شامی است که با او زود خیل  
 و قتی که همی خند و جمال ببال  
 که طبل خروشان شود زنده طبل  
 و اندر نظر هم تو چون کوه شود نال

شاهان سر قرز نهادند و در کمال  
 چندان علم شیر را فرخت که تفرق  
 آسوده زاید بچه شیر زار  
 بر خاک زمین وصل کند باد هوا  
 دیوار از خشت تو خشت بند  
 کرد هم تو در خاطر ابدال که شتی

وله ایضا

افغانی بگردشش تحویل

حسن است کشید بر جریح

در شکوه علمیش با در انگر  
 در او عبرت بکند بحال او بنگر  
 پنج سیر و طیار در دگر صرصر  
 چو شاخ آهو شاخ درخت اوبی  
 که بفران شاد شد سمور  
 خاک او خاک عنبر و کافور  
 بقا حسته از ازل غشور  
 آب مسوم در دم ز بنور  
 ننگ در همتش بگور و قصور  
 نوش رقی تو بر دم ز بنور  
 از دوقف تو خیر و شر ستور  
 منشد تو کج زرد او کجور  
 هم در انکور شیر و انکور  
 ربع قسرت را مباد تصور  
 آنکه آن ملک را بین و سیار  
 باره غمیش آئین بن و بار  
 خصلش اندک و نکت بسیار  
 تیغ هر یک در حش خار کداز  
 همه آهوسوار و شیر شکار  
 آنکه بفرخت ملک را با زار  
 فخر او پاره کرد پرده عار  
 امین کج نشد و عمل بخش و حذر  
 کف کفایش از شیر فتنه و خه شیر  
 کشیده پست او پای ظلم در خیر  
 با غرزه خداوند قرین بود در سال  
 رایان قوی ای سپردند بد و مال  
 زیشان بفلک بر چو پد پد و کمال  
 از عدل تو در پنجه نمان کردن کمال  
 وز باد هوا باز کشد خاک زمین بال  
 که از فرخ کرد تو در بر کشد بال  
 در علم ازل چنگ زد و خاطر ابدال  
 ای بنام تو زنده نام خلیس  
 راه عدلت کشاد و میل بیل



دکشد در تو گلک از چرخ  
 تیغ پستی ز مرد و مرد از تیغ  
 نه بتستی ز لبهای سبک  
 بکنی خج شاخهای بزرگ  
 میل کرد آفتاب سوی شمال  
 باد بر شاخ کوفت شاخ دخت  
 گاو چشم دبیر و شوخ کشود  
 پیدر سایه ایست میسایس  
 باد و خواجه و بیاد صاحب دوش  
 آسمانی که جرم کوبند  
 خرم او سندر خنده یا جرح  
 ساعده ساقین دولت اندک است  
 همه با غرضیت باد قران  
 فلک در سایه پرتو اصل  
 جان بر صورت ضحاک خالم  
 ز زکس زاند کرد جوی منلس  
 اگر سوسن نشد باغ عاشق  
 من صحرای که شد صحرای منی  
 که در عشق چو خضر از کل عالم  
 وزان برق در کیهیات بهیاست  
 کشاده در اجلها روح حیوان  
 آواز حوت بر بناده ثقل  
 پر طایف سوده عرض هوا  
 روز شب را بسط انصاف  
 لاله کل کفیده روی بروی  
 با غبار جمال حضرت شاه  
 سپهر دولت وین آفتاب شایسته  
 کتیرایت منصور جانب لهور  
 خیار لشکر او بسته را با دوزخ  
 ز فضل بخشش روی زمین که نورد  
 نموده با قدر از آب رنگ آتش فصل  
 فرو خورده حشرات زمانه نیزه او  
 اسیر و مادی نفس پستک صفت

بر کشد کین تو رنگ از نیل  
 این بدان آن برین سزیند نیل  
 نه برسی ز کهنای نشیلس  
 بزنی شاخ پنجاهی طویل

روز حرب تو که خج وقت  
 خاک چپسره سرخ کرده چون  
 باره تازی ده آتشین میدان  
 باد عمر تو باد و ام قرین

وله

خاک پر خج و دخت پنجاه  
 چشم و شیران شیر آخال  
 جوی را با یهیت مالان  
 صاحب کرم عیدم مثال  
 نه سپهر آرماید و نه وبال  
 عزم او زد حمله و جلال  
 حامل طوق یاره و خفحال  
 همه با غرضیت باد وصال

کوه در آب رفت از آتش میخ  
 سر و حیران نگر که آه و است  
 روح زو جیح که بر بیت حرام  
 ثقه الملک طاہرین علی  
 آفتابی که قرص قلب او  
 پشت و پهلوی شور و فتنه است  
 تا برادریست یاد حاتم علی  
 کار تو به زکاره شغل و شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

بلاد کشت کوه و دشت حاصل  
 چراغاند از درو پایش فرو کل  
 چو صحن مجلس میرا فاضل  
 نه مسکن دانی او راه نه منزل  
 که شدین بر آتش را حاصل

شب سوخت پذیرای جانان  
 کل از فروزه کوئی شکل می آشت  
 چو شخص است آن بران خواجه باز  
 که گشتن چو مور از خطا نورد  
 چو دل میدان او در صد قباب

وله ایضاً

در نظرایف گرفته طول جیل  
 استوار او چون خط جدول  
 چون ساکین رایج اعزل  
 کرده پر کو بر آستین مل

کرده بر باد خاک و آب طابع  
 باقی با شکوفه آورده  
 را غبار کمال نعمت حق  
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان بزرگیم غزنوی گوید

شهاب صولت او خسته جان و نیم  
 بر از بسینه مشوه پیر پست پشم  
 که با در خرم به زو بجا که رنگیم  
 چنانکه جادوئی جادوان صهای کلیم

سید کند بکشا اندکند به مور  
 خیال تیغ و می اندر میان پست پشم  
 برق اندک کس برق زنده بکن  
 بجای صلح سبک روح تر از علم شجاع

وله ایضاً

اندر اقد سبب بقال بعین  
 کرده با جام رنگ کرده به نیل  
 کوزه یازی بر آستین انگیل  
 باد ملک تو با نغمه ام عدیل  
 روز فرسوده را قوی شد یال  
 لاله آتش گرفت زاب زلال  
 بر سرود هزار دستمال  
 جام زو جای مسکریست حلال  
 صدر اسلام و قبل اقبال  
 نه کوف اقتضا کند نه زوال  
 ساکن بستر کلال و طلال  
 تا بگردیست نام رستم زلال  
 ماه تو به زمانه و سال ز سال  
 زمین را پرتو علی کرد حاصل  
 گرفت آیین نو شر و ان عادل  
 که بر کردند از نورش مشاعل  
 گرفته جام لعل اندر اناعل  
 کز او هر جستن بر قیت نایل  
 نه خارج دانی او را داند داخل  
 چو عقل آرام او در منفر عاقل  
 کشیده بر اهلها خط باطل  
 پیشوای ستاره کان بکمل  
 آتش او هزار کونه عمل  
 رهت چون چشم اخور احوال  
 بسته در سینه دامن منهل  
 خواجه منصور آفتاب دول  
 او المظفر سلطان مظفر ابراهیم  
 بطالعی که تو تا کند به تو تویم  
 چنانکه نوک ظلم در شتاب حقه میم  
 عدوی اولش یین ایمان نه بدویم  
 بیادماند کس با بد اندیده ز خیم  
 بر روز حرب کز انایه تر ز خشم حلیم  
 بیم کرد با و پستب چو نه بتسیم

روی بازار کبک هفت اقیم  
 ده لشش انرا جای قوی  
 در زمین تراست پند  
 ذود پسنی از عرض موکب او  
 نیزه در چنگ نیزه دار سپاه  
 ای طبع تو فصل بهار خرم  
 در معج تو عاجز زبان خامه  
 از مهر تو بوی نسیم جنت  
 گوهری بر رخک تو یک تک  
 باشند پلکان لیکن قطع  
 بیار ای پیرای سانی کرام  
 از آن فصل که زردی بر زردی  
 از زبده بر کس طرب رسول  
 خرد هفت صاحب شناختش  
 بزرگی که کمر شد بد و بزرگ  
 در حنت سر و ز باد شمال پذیری  
 بخا و جره با کور و لاله کونی  
 از آن چستان از دلش قیل کثیر  
 شه باز بجزرت رسیدین  
 تا خوی گشت از شرم او زمان  
 هم زور چو شیرانشش برکت  
 کبریزه که از د شهاب او  
 ای زنده باز به بیان سرید  
 خواهی که پیکران من رسی  
 بسعد سلیمان روزگار  
 وان شیر که شمشیر حق نیافت  
 عرض شد و جرم فلک نگر  
 با همت او آشنا شود  
 آمد آن مرد سدر سخن  
 زیرا در سوال با من تیز  
 عرضهای بابت نقش تنم  
 دیوانی چنانکه دیوانه سی  
 من سکین مقیم گشته در راه

سيف حق بر انظر بر اینم  
 حضرتش با جادای عظیم  
 چون ده پیکر شد شود بدینم  
 عرضها تک تده حلقه میم  
 از دنا گشته چون حسای کلیم

کوه با علم او جای سبک  
 که ز جودشش مظهرت یا بد  
 جنبش حکم کرده اند مهال  
 روی سون ز نزل از هم شش  
 کوس شاه از فراز میل زده

ایضا

بر نام تو عاشق نکین و خاتم  
 از کین تو دودایم چشم  
 بحری بکش تیغ تو بیکدم

از قدر تو عضوی مقام  
 زاده است جهان از جسمانیت  
 بر رخ چو تک آرد بر سر رخ

وله ایضا

از آن نوشک غمی به کام  
 از د داده بر دل هوایم  
 اگر خوردن نیستی حرام

زگر میشس چه ساز عیش کرم  
 بطبع اند چون طبع ساز کام  
 عمید الملک آنس که چشم تک

در صفت فصل بسیار گوید

همیکند ز فصل همی طرز دجام

که در نام در فصل خاکست بود

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

چون ملی گتم از فصل از زمین  
 هم داغ چو کورنش بر برین  
 دیوی گنگ لب لایین  
 از بر چه خشکین چنین  
 بر سایه پیکران من نشین  
 مسود فریدون آستین  
 ده مالش باطل چو امین  
 این نفس نفس آمد آن همین

آباد بر این چرخ تیز رو  
 که جمله پذیرد سوار او  
 ای باد هوا ای براق جرم  
 در خاک که کشش خیشتن ز خشم  
 تا شاد فرود آردت چو من  
 انشاء که چشم فلک ندید  
 صیت تک و ذکر جرم شنو  
 یک پنجه نیار دیرون فلک

وله ایضا

هم من در جانب او آکن  
 کشته زونک تر ز شکل برن  
 زده و زخ فرو خورد بر سن  
 این برود کرده و مسکن

نه مرا با تک با و پایاب  
 چنهای کل بهت پذیری  
 جویش از تن بسته بر نیاب  
 باز کرده است دست پای مرا

بهر با علم او عبسره سلیم  
 ژاله زین زندهای حسیم  
 حشر مشرق با ذات کریم  
 پریشزه چو پشت ماهی شیم  
 نه چو طبل مدوشش زیر کلیم  
 ای جود تو اصل نوای عالم  
 از جاده تو جزوی سپهر اعظم  
 چون حرف بدی از حرف مجرم  
 دیدم چو کذر کرد بر لب یم  
 مانند نمنکان لیکن اشتم  
 از آن شمع منینه چراغ جام  
 ز خایشس چه کار عقل خام  
 بجان اند چون جان شاد کام  
 بد و شکر دانا با حسترام  
 تمامی که هنر شد بد و تمام  
 بی فشان دست همیکند ارد کام  
 ز بس که بروی از زند جرحای دام  
 کشاده یا به خاص بر بند پند عام  
 یکران مراب نهید زین  
 از نور سه پای او عین  
 صنی او ش پشت او حصین  
 ای قاصد روم ای سول من  
 بر شک فرن خویشتن کپن  
 بر در که سلطان او دین  
 در خاتم شایر چو او نکین  
 این صورت زیر آد آن طنین  
 چون پنجه رادشش ز آستین  
 پیش از حرکت قالب جنین  
 کرم در کفشکوی شد با من  
 نه مرا با کشت داد جوشن  
 همه اطراف من کهنه دین  
 که هوش از برق حسته پر آهین  
 شکم از آستین داد من

پنج درانی هیچ حلیت نیست  
 بوستان سعادتش فکلی است  
 میوه و درهش میوه و دره  
 نه بمانا که بر تو اندکند  
 ماهک آمد از خوف برون  
 بر و زورش ثبات شکوه  
 با بر سر گرفت باطل دست  
 آب در جوی گل کشت کباب  
 باغی که سوک کرد تو ساکن سپهر  
 که بختی با وجودت بگفتندی هم  
 آب آن شیر است تا ز ما طعم نام  
 تنگ بستن حق غرور تو شود بخون  
 صوره پاخ کوبد بند نامی دناک  
 زمین تو برده ملک بسیار  
 هر که اسسم تو زار کند  
 نامه ز شتر بخون دیده و لیکن  
 سرخ بود خون دیده و سیه تاین  
 روی چن حاصل نکو کاران  
 غرزه دانست آرزوی مضر  
 ای سرفراز تاج و الا کاه  
 حکم او قاضی زمانه زمین  
 خجتاب خایتش به مطر  
 یار بسایین همناک روز چه بود  
 باره وزیر ران چه بسیل مرغ  
 نظام ملک ولایت جمال تاج کلاه  
 قناب روی همی رفت پیش او عهدت  
 بیا و حشمت او پشت او بگفت قوی  
 کنه او به سپهر سیر در نظام او  
 ای بایون جای آهو پاسه  
 سگف تو چون فلک نکار پذیر  
 روی دیوار تو ز بس بیکر  
 می پرستش می چشیده بزنگ  
 ای شیر دل ای ز در شیبانی

خیز ز من پیش صد زدن  
 چون بجزده او بزاره چمن  
 بعضی آورده بعضی آگستن  
 سبست آرزوی او بمن

تا فرود شدیم با ذمه  
 یاری با یغما شش زوال  
 بنده بی سوی روی به بخار  
 زنده کی ما ندیم حسرتی ای امید

در خلاصی سلطان از دست دشمن کج

باز بر هم نهاد مشت خون

زدم شد زدم باز چرخ درشت

وله ایضاً

در زبستی شش است با ذمه  
 خون این نخل پذیرد قیمت اندک  
 در کشاد حسن این نخل تو در زمین  
 بی سار ز خورده عدل همین  
 نکند در قی روزگار همین

شیر لطف خود کوی بی بود خود  
 نصرت اندک با یاد کیم در ملک  
 چون خیش نعلما خدای کند خاک زدم  
 هر کجا خرم تو نسود آید  
 نیست با طول عرض هست تو

وله ایضاً

ز آنکه چو ای بت رسید نام پایان

بوسه میجو استم نام تو برداد

وله ایضاً

در کینگاه جان پسانان  
 عید اقیقت گسید شاه  
 امر او الی سفید و سیاه  
 بدمانه ز شوره هر کسب  
 دایمی نماند و خج  
 چتر از نسوق سر و چرخ من  
 سر مجاهد محمود شاه زاد شاه  
 قدر دیده همی رفت پیش او هم راه  
 ز بیم بیت او شیر چرخ شد و باد  
 که دست پای کواهی پرده بگناه

خیزه اندر کرشمه چشمش  
 شاه مسود که قران سود  
 بوستمانیت عدل او قمر  
 آفتاب کجایتش طلوع  
 خرد اندر مقام فیروزی  
 دوده آورده پیش او طامنی  
 بلا و بود آید میان بوی کجایتش  
 کشاد چشمه بیل از زمین زان  
 ز خرم جایش نام بر بیار کس  
 تا سخی که بر آن دست از روی نکرد

وله ایضاً

شکل عالم گرفته سرتمای

جم در آن مرکان کور سیرین

وله ایضاً

ای تو شبازوی سلمانی

پیان تو کاه مسخ فاروقی

ز آفتاب تنوز سپهر این  
 بخت نی با سرور ما شش خزن  
 زنده بر ابروی حسنه ادکن  
 کز جودت نیامدی روغن  
 شمت زویافت رقت کردون  
 راه سیرشش کادانات مگون  
 رام شده ام باز در هر حرون  
 نوشش بدگام ظلم شد اینون  
 آسمانی جرم مرکب ز تو جانان این  
 سبیل غلقت چه کوی می آجوی این  
 دولت اندر نعمت الا ان کرد همین  
 ز رفت شمشیر اعلا شای و ماه همین  
 نشتر ناک بگاه در قهای هم کین  
 بر کشد امن جنهای حصین  
 نقطه پیش طول عمر من زمین  
 هیچ نماند بخون دیده کریان  
 سنج سبش زده و دستش بجران  
 زلف چون نماند کند داران  
 ذوق ستان شویش شیبان  
 نظرش قدر پیش زار و جاه  
 قرانیت با سوار بر ناه  
 آتش اندر زنده بسایه چاه  
 سوده اوج هوا پسته کلاه  
 بیک انده شان مقرر کناه  
 بزینتی که بر آید شب چاره  
 بناده که شش کجاست او سپهر سپاه  
 ز بیم عیش چاهه بر نزار و کاه  
 بگوید اشهد ان لا اله الا الله  
 اهوئی در توانم خدا و خدا می  
 صحن تو چون بهشت روح فرای  
 جم در آن مرکان تیغ کرای  
 رنگ تیغ خرم سس چشمهای  
 دستمان تو در جنگ دستانی



آن را که نه نعمت تو درویشی  
 بر سینه زدم زدم زدم جوینت  
 تصدیق کند سپهر اگر گوید  
 آمد آن اصل شرح و شاخ و پی  
 رقت او نهاده منزه رخت  
 سایه عدل او کشیده هفتاب  
 چون تکریم عظیم با حشمت  
 تا یک نفس از حیات باقیست مرا  
 از درد و فراق ای لب شکر تاب  
 در عشق تو خوشدلی ز من نزار است  
 نه بر سر روی نهاده کاین دلیست  
 ای ای می سفر کرده فغان نه است  
 اندوه ز نخست کایندم زای تو جت  
 بر تیر که در ترکش افلاک بود  
 پرورین ای که طرف ساز تو شود  
 باد که در آتی به شمع سپهر نفس  
 این بند نگاه دار هموار ای تن  
 چون غمت که عشق اول از تن خیزد  
 از بر چه امر اندازی مسدود

ابوسعید جرجانی

بر نار وانه نونو و بر نار وانه کلاه  
 در آب کس تشنه آتش میان آب  
 آن قوم که ایشان راه حار سپردند  
 ایشان همه رفتند و جانها بگشتی  
 قومی همه نوبه نوبه که از گل  
 این تیر چیت ترک هم از چیت بد ما

ابوالمعالی نجاشی

و تیر منی خدمت سلطان کلاه  
 لشکر بگیا رقی و سلطان نموده و ثروت بسیار حاصلش آمد نیز وقتی بخورده بسیج حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جایی وانی  
 و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزی لاف همسری کردی مات فی سینه باری یعنی از شمار او درین کتاب تجرید پیوست  
 هر طبع لطیف تو نسبتی دارد  
 ازین سبب و جان فغان گشت  
 هویت دشمنی تو زین شود به

و این که نه حشمت تو ویرانی  
 چیزی نخورد جز پیشانی

صی

آمد آن بر گل فصل بارندی  
 رفت او سپرده عهد لوی  
 نامه فصل او کشاده همی

رباعیات

در سر هر نفس شربت ساقیت  
 ندرد مرا قرار و نه در شب خواب  
 روشنا نشین کی بر مراد گار است  
 در مشک زده گشته کاین گیتی  
 خود چو چو چو که دید بتوان بجا  
 دلت جات سخت و پیمان است  
 آج کسش ایندل صد چاک بود  
 زیره که طبع رود ساز تو شود  
 ناریک بسوزی دل خلق بسوس  
 تا سورترا پیش نباشد شین  
 ز در دل صد هزار شیون خیزد  
 که من بدلی و عشق سازم سور  
 نامشش ابو سعید سعادت و خلف سعید بن سعد سلمان جرجانیست از احوال اشعارش زیاده بر این معلوم  
 نشد کاین چند بیت منسوب به دست  
 بر نشتر بنفشه و سوسن باغوان  
 در روز غفلت شب و شب چرخ  
 احوال جهان باطل و ناریک شمردند  
 زین ناکس نام مردم نامر سپردند  
 نام گرم از نامه هستی بترزدند  
 با خود چه چیزی چو بر نشد سپردند

میل تو بجز کج فتنه و نیند  
 پیشانی سرکشان فغان کرد

نیده عالم و عیب ابل  
 همتش را سپهر کفش بساط  
 نمی آورد ذکر و باد سموم

رباعیات

کار یک من چندی که دم بدم  
 چشم و دل من بجز بختی خوش است  
 تو کشتن من می طبعی درین سبب است  
 از خود در کیشاده کاین گیتی  
 از دیده کتم رنگاب جگر فرست  
 بودم ز تو دل شکسته از روز نخست  
 تا پنج چنین غم غلام و چاک بود  
 همه اشرف این بیک هم راه دوانا  
 آبی که بتوزد و توان چون بسوس  
 حضری ز تو کرد دست و باطن  
 آری بجز در رنگ همی آهن را  
 یکدل به و اندیشه کشت بر جود و جود

از میل طفیلیان بهمانی  
 چون پیش کنی بگو پیشانی  
 کزینده ترا اسکندر ثانی  
 همه ملک و دین بود یعنی  
 دولتش از زمانه کیش نهی  
 سعی او سدش همراه عری  
 چون تو اضع کریم پد عوی  
 باقی همه کار افاقیت مرا  
 صحرای پشیم است و در بای پر است  
 من صفتی چویم و این شوار است  
 آتش جهان دزد و کاین گیتی  
 نامر و کس همی بوسد پایت  
 ناید دل شکسته چنان در دست  
 اسود کسی که در خاک بود  
 چون نعل سمنه و طبل باز تو شود  
 خاک که بنوبت باز گشت همه کس  
 دشمن و دشمنی و دشمنی دشمن  
 هر چند که رنگ هم از آهن خیزد  
 یکتن به و سایه خیزد از عکس و نور

بر کل سپرداری و بر لاله مشکاب  
 در خدای که برود که هر آب خضر  
 این قطره تیر منسوب کتب مسود است  
 چون دست گرفته بر آنجا نشدند  
 در وقت گرم شوم ترا ز غم و گردند  
 که یکیک بیکبار همه پاک بردند

فاضلی است آقا عالمی است ذی جاه یکی است شاعر و شاعریت ما هر نصیبی است شیرین سخن از باطن  
 ایام کهن که نیند روزگار و دولت سلاطین سلیقه هنور کرده چندی در خدمت البار سلطان سلجوقی بوده  
 و تیر منی خدمت سلطان کلاه  
 لشکر بگیا رقی و سلطان نموده و ثروت بسیار حاصلش آمد نیز وقتی بخورده بسیج حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جایی وانی  
 و مالی کافی به دست آورده مراجعت نمود با امیر معزی لاف همسری کردی مات فی سینه باری یعنی از شمار او درین کتاب تجرید پیوست  
 هر طبع لطیف تو نسبتی دارد  
 ازین سبب و جان فغان گشت  
 هویت دشمنی تو زین شود به

اگر چه چون

اگر چه چون تو سپند تری امرو  
 نوازی من چه بس چون مانده باشد  
 چه چیز باشد ازین بتر که محبت تو  
 سخن که آن نه بگام تو بر زبان گذرد  
 خدای کوئی که فرزندت بر پشت ترا  
 مرآت که تر خود خواند چون پس ازین  
 اگر چه حدی که دشمنان او خواهی  
 گوئی که نایل وجود عدم بدید آمد  
 از آن کجا تو همه عالمی نه یک شخصی  
 اگر عبادت بندت و اگر بچکاسم  
 ایاز کیستی که مخالفان را کین  
 خلاف با تو نه کفر هست و نه آرد  
 یا کجک که زنده با تیغ و نیزه  
 بچک اندرون پشت لشکر و کین  
 چون خواره جمعی که بند استی چون  
 هم اطباع بیلن هم جسم خیره  
 نه همه ساله طغیان طغرافیه اند  
 جهان آب خاک شسته گشت بد  
 مره ست از دل و تشنه با کمال رسید  
 چگونه مول که غول اندر شود کمره  
 زمانه خصم ترا بر کشد بلند بدانک  
 جسم او و لطف روح او را فصل  
 طبع او بدست جودش آب غایب  
 آتش که اندر ازل مر خاک را سجد نکرد  
 آسمان خیزد که کوشد تا کین ساری از  
 قومی نه در زمان بد کم گنشد  
 خوشتر با او که خواهم کرد  
 ابوالمعالی رازی

هنوز چیست که دیدم پاشش افرو  
 بدان میدرد کاهست آدم که گذرد

وله ایضاً

زبان زبانه آذ شو و بگام اندر  
 که مجزیت به مجزیت منظره  
 زبانه ازین زبان کند مرا مستر  
 چه جزوه که مسدود ایگان کج  
 زبانت آدم و شمشیر نه بر آید  
 بزکوار اگر اجماری مبارک تو

وله ایضاً

سخنی کنم دل بخور خوشی به یاد  
 ایاز هر تو بخت موافقان پیدار  
 و خاق تا تو ندین بهت و جنت رو با  
 بزکوار اگر حاسه تو بسیار است  
 و کز خلاف کند عمر پیش ازین نه  
 بنزد سیرت تو گذرد چه صفت  
 بزکوار اگر حاسه تو بسیار است

این چند بیت که در صفت لشکر است یعنی نام اوله کجاری نوی نوی

برهسان جلالت شیر داد  
 چه بر چشم تیر آمدی برین را

وله ایضاً فی المودع

بانه بر که خنجره است بدی یک کجا  
 چنانکه تیر نباشد بسنگی موم  
 که شد بد و چون توت به صفتی مخوم  
 چگونگی صعب که دیوانه شود موم  
 که هر ساله بود کار و مردم یکجا  
 ز آسمان سودش حق اختیار کنی  
 روی که بر که مدافذ رونق و قدم  
 دره بخوم نیش بید بر میری که دره

در مدح سلطان ملک شاه کشته

علم و طبع است و خشمش نار و آتش  
 پیش خاک کانون همی که بجای آید چمن  
 که شکفت است اینکه مستوی شود بر باد  
 علم روحانیت اخلاق تو با کیم

قطعه فی الهجاء

تا بر آرم دمار در مرشان  
 من ازین دشمنان کی اندیشم  
 جامع معقول منقول بوده و دیده خدای رازی شریک نموده با حکم سنائی  
 و بحسب فضل و کمال در زمان خود دار بوده مدایح در لغت و منقبت حضرت بنوی کشته و که هر مدح و تمجید

که ام مثبت اندیشه منقده شاعری  
 مسعود بن محمد بن غنچه بن ابی  
 خروش من چهار پست از غیب  
 سرز که روی من از زون با چوری خرد

که در کرد و مر از دیار و از جباب  
 سرز که روی من از زون با چوری خرد  
 که نگردد غیب غراب میرا کین  
 غناب که خرد بادلم ز دوری کین  
 دلم بر کین جبران آن در و کباب  
 چه دوست نام فرستاد ز من بقبا

پرستش قمر از غم زمانه را  
 از وی نشود کار من روی بنوا  
 زیکه کبر بر مانده زمانه را  
 زبان کو یا کرد و زبانه آذ  
 غایت تو مرا بس و غایت خبر  
 که کج که هر فرقت و رنج که هر  
 لسان زده در او همیشه بکدیگر  
 اگر چه صعب نمودند و بنو نظر  
 هنوز مدت عالم نیاید است بر  
 غریب بجز فاقا بسچون هزار هزار  
 شرف ز که هر تو نمک در چو نزار  
 کند تربت که داری فضایل بسیار  
 مرا که از زنده دروغ و سفر  
 ندیده که جنگ جز پشت لشکر  
 سب روی این چشم بر چشم دیگر  
 هم اجرام عاجز هم روح مضطر  
 پس چه بود آن همه ناکامی غمیرا آل  
 بلند هست و پرتان خسته در نوم  
 از بریده شود خلق را امید قدم  
 بر آسمان سنبل را هم گنند نجوم  
 چو بر زمین زندش خرد تر شود مسکین  
 انس او اخل عقل و عقل او از زمین  
 این شکفتی که آید نار در فرمان ملین  
 ای عجب در جسم تو روح بنیاد روح  
 چون کین سازی از چیزی کتا بنید کین  
 می شنیدم ز دور در دهه شان  
 که خرد کسین همه شان  
 جامع معقول منقول بوده و دیده خدای رازی شریک نموده با حکم سنائی  
 و بحسب فضل و کمال در زمان خود دار بوده مدایح در لغت و منقبت حضرت بنوی کشته و که هر مدح و تمجید